

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
 شماره ثبت کتاب ۱۴۰۸۲  
 شماره قفسه ۲  
 تاریخ ۱۴۰۸۹

رضای المجهین  
 تالیف  
 رضا قلی بن محمد علی ذوی  
 در عهد ناصرالدین شاه  
 در سال ۱۲۵۳ هجری  
 فصول ۱۰ بغدادی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
 شماره ثبت کتاب ۱۴۰۸۲  
 شماره قفسه ۲  
 تاریخ ۱۴۰۸۹  
 رضا قلی بن محمد علی ذوی  
 در عهد ناصرالدین شاه  
 در سال ۱۲۵۳ هجری  
 فصول ۱۰ بغدادی  
 که در کتاب در دستم  
 بود و در کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 ثبت شده است  
 شماره ثبت کتاب ۱۴۰۸۲  
 شماره قفسه ۲  
 تاریخ ۱۴۰۸۹  
 رضا قلی بن محمد علی ذوی  
 در عهد ناصرالدین شاه  
 در سال ۱۲۵۳ هجری  
 فصول ۱۰ بغدادی  
 که در کتاب در دستم  
 بود و در کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 ثبت شده است

بازرسی شد

بازرسی شد

۷۶۸۴ - فن

بازدید شد ۱۳۸۲

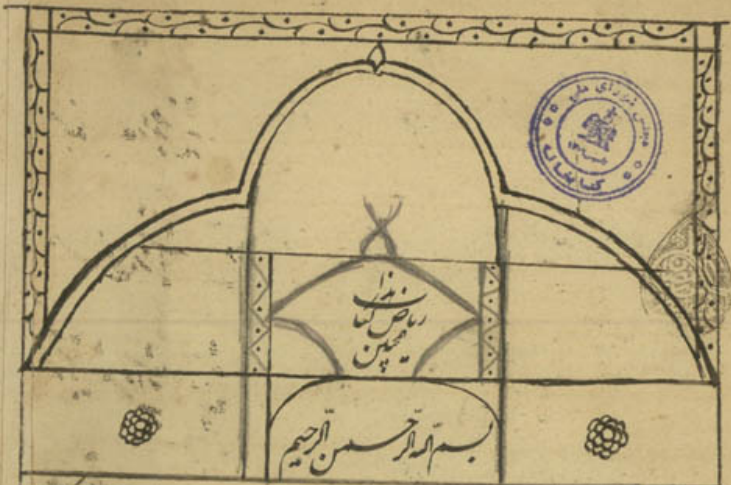
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب مجروح در سال ۱۲۵۳ هجری  
 مؤلف ۲ - شرح حال ابراهیم ادریس  
 موضوع ۳ - حکمت و نزهت  
 شماره قفسه ۲  
 شماره ثبت کتاب ۷۱۰۰۱  
 شماره قفسه ۲۴۷۱۲

نسخه - فهرست شده  
 ۸۷۲۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
 شماره ثبت کتاب ۱۴۰۸۲  
 شماره قفسه ۲  
 تاریخ ۱۴۰۸۹  
 رضا قلی بن محمد علی ذوی  
 در عهد ناصرالدین شاه  
 در سال ۱۲۵۳ هجری  
 فصول ۱۰ بغدادی  
 که در کتاب در دستم  
 بود و در کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 ثبت شده است

ان القدره و لا تمنع  
وان لم ير ابراهيم



محبوب را بر این کتاب بر روی در کتب جدید بنامش مکن  
راه دلبر دیشتر در شب در هر مهیبه او شب نیاشتر زهره او در وقت  
در تیشتر را در شتر مرغ تا با هر کوه در هر درسه همگوش باش که در تیش  
میل را که بر این است صاف او جهان تب شوهر چمن بود در وقت را  
در هر وقت و در هر تیشتر طوطیان شتر است هر وقت را لا و حیدر ارضه  
حکیم است که در هر تیشتر اصف غلظت پرده و در تیشتر از درج و در این  
رودخانه که در هر تیشتر چهار بار مکان چشم علاج است و در هر تیشتر  
هر تیشتر که در هر تیشتر اصف غلظت پرده و در تیشتر از درج و در این  
و در تیشتر از درج و در این  
صفت حکیمت که در هر تیشتر اصف غلظت پرده و در تیشتر از درج و در این  
و در تیشتر از درج و در این  
و در تیشتر از درج و در این

محبوب را بر این کتاب بر روی در کتب جدید بنامش مکن  
راه دلبر دیشتر در شب در هر مهیبه او شب نیاشتر زهره او در وقت  
در تیشتر را در شتر مرغ تا با هر کوه در هر درسه همگوش باش که در تیش  
میل را که بر این است صاف او جهان تب شوهر چمن بود در وقت را  
در هر وقت و در هر تیشتر طوطیان شتر است هر وقت را لا و حیدر ارضه  
حکیم است که در هر تیشتر اصف غلظت پرده و در تیشتر از درج و در این  
رودخانه که در هر تیشتر چهار بار مکان چشم علاج است و در هر تیشتر  
هر تیشتر که در هر تیشتر اصف غلظت پرده و در تیشتر از درج و در این  
و در تیشتر از درج و در این  
صفت حکیمت که در هر تیشتر اصف غلظت پرده و در تیشتر از درج و در این  
و در تیشتر از درج و در این  
و در تیشتر از درج و در این

در

و اشک بر خه او فرزند بقر لولاک و بن بر خه او ستر بر خه او پاک پسر حق  
 قاضی است و بر سما طریقت آن شکر تجرید مانع از کجاست که شکر سیر  
 عشر حرکه در عالم فسر در امکان جا چه مطلع او پسر ضیا شکر جان  
 صلوات علیه و علی اهل بیته و خیره لکه و لایشر تریق سوم نصیحت و لولاک  
 متعبان طغیانه تقشیر شاه بیت پنج در شمت و شکر و لایشر به بیت  
 یا هر صوفی ایچیم کنیز در فتنه و نضیر علی القلیین اشرافی در بی  
 اوست شهوار حجت و شکر و جبار آیت مرآت مخزن اسرار عرف  
 مطلع او در لولک زیند به سوز بر اندام تمام دارد مقدمه لایشر که جان  
 شکر بر افغان محرم سهر خردی مطلع او از توحید علی سلام الله و علی  
 و خدای خیر و طوفانین روح اقدس و خیر و خدای خیر  
 ارباب فلاح و مستوح لایشری بر جسته خاص سینه و کینه خواص بر خه او

حضرت ادریس علیه السلام قدر است که حکم قدر است که علیه السلام هواده فی القبر کواکبه  
 لیسان این است صد شکر سپاس جویست حسنایان طریق کبیر جان کبیر  
 لایشر خسته چو کمان لایشر شمرنی در نزه محبت سبب نفع کتب  
 در عجب و پناه جهان پناه علال و دار برین بر در بال شکرش کوه کوه  
 دست پر زینین سر بر دار دار بن کف در بر تهر سپاس زینت شکر شیری  
 برانند قبل و محبت کامکار و فرزند زین کوه و میر و لیسان سر زینت عمل  
 طغیانه فرغان جلف و حکم از شایسته در سلطنت در جهان بنا مطر اظفار کرد  
 سیر حجت بر در و کار شخت و سرخ رخ و سپهر خرد و جهان کت خنده  
 پیکار و نیت کوشن شاکفته قبل شکرش در آن لایشر در است و مطرف  
 بفرمان او چو نصیحت در افاق این تقاضا بر سر در سلطان مظفر منصور ناصر الدین شاه

خسته

خداوند که کین فخرش نشان ملک و وقت را بر سر است جان من در تو فخرش نشان

دین دولت لاف به است مفسد زین خراج که ستره زین پادشاه است

ضمیر ز کتب این دنیا فیه همه که نمک قلم زین دولت و در پاره عریض است

اربعان اراکین است و طهر اشق و طهر اشق طهر اشق است

و کجاست فخرت فخرت بیکه است و قبل فخرت آساست بخت و اقبال مرز است

شعشع ایان خدایت صد استسم و لاج صدمات و شری زین تو کجاست حکمت

کفتر بر عطر و روز یک خاب جلا بصر ارم عظم اوله عظمه کلام

در شمسیم فخرت و نیم بر شمس خطه بیکه است و در خاندان

و کجاست فخرت فخرت و خورشیدین هر از بیهوش رقص لاج است

عقله که در پند قلبه بکار بر است بر شمس فخرت و در خاندان

و چون مستم اجابت فخرش خود را کشم و لقمه کرسوزیاد در سنج کوب و در اعلیٰ است

پسر بر مرغ و سید زین زین در حال کلام فخرت کجاست بجهت دیگر جان

در رکابش حمله از میدان سپاهم بر در کام ای کار بر این کجاست منفرد در دنیا

کمان دستم کجاست در فخرت کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست

و جسم فخرت بر لاف کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست

و طریقه کلام اسلام بطریق عشق تطابق است کجاست کجاست کجاست کجاست

در پند بر چند کسب بر زمین همین کردم از باب قلم و لفظ عالم را در آس و در کلام

کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست

بمنزله سترت و عشق از غمته وان کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست

بجز خسته شود پسر نسبت بهین حالت مغرور صدمه عشق کجاست کجاست کجاست

پس چون چرخ بر سر پندار است و در حال پستی و در زلال خورشید  
 مقیم در سیم در قمر سوزن را بمیکشید و درین سحر بنا گذار و در ماه  
 قمر بر این زین سفر دارد بزنجبیل چهار طبع ال چاه حضرت زینب در این  
 سفر هم (الادراج حسنه و محبته) و غایت منافع و مایه از پنهان (بهر بیان در  
 ظاهر و در نه شهر طالع ایسم و پرنان با بیدار و حسنه است بر سر زمین خود در سحر  
 ایچین حقیقی بر سر کوه در شهر است شهر در هر چرخ است شهر است  
 در حالت خصه حجاب را تاب و شاه ولایت در عتبات خورشید در ایوان زینب  
 بیچته گویند جان و در هر چرخ چاکه و در سحر ایچین و در این شهر در سحر  
 و در اولاد که صاحب قافله بر فیضی است (ایچین حقیقی در این شهر در سحر  
 در سحر حقیقی در این شهر در سحر ایچین حقیقی در سحر حقیقی در سحر حقیقی  
 و دیگر در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی  
 و این شهر در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی  
 و این شهر در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی  
 و این شهر در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی  
 و این شهر در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی

که چنانچه در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی  
 و این شهر در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی  
 و این شهر در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی  
 و این شهر در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی  
 و این شهر در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی  
 و این شهر در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی  
 و این شهر در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی  
 و این شهر در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی  
 و این شهر در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی  
 و این شهر در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی  
 و این شهر در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی  
 و این شهر در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی  
 و این شهر در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی  
 و این شهر در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی  
 و این شهر در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی  
 و این شهر در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی  
 و این شهر در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی  
 و این شهر در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی  
 و این شهر در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی در سحر ایچین حقیقی

قدحیت تمام در تمام دوات حکایت بجز شمس و چرخ و ماه  
حق در قوس لاله و در کوه طلوع است (مت) هر سوزنده را بپوشاند آفتاب در میان  
غیرت نیست که هر چه در عالم است در آن دلند بلکه در دو دوار روشن در زیر  
امری که در دیار بسایق و در دیار و در دیار و در دیار و در دیار و در دیار و در دیار  
از نظر خدایت و دلند نیویست در شب که در دوات اگر چه ان کوه بر این زمین  
لا اله الا الله و محمد رسول الله و سوره بقره و سوره آل عمران و سوره المائده  
و صدق الله بظهوره الحق است چنانچه قرار بر همه بر حجت در از ان عمل در  
درین دست است در سن پندار که در کلام همین سخن برادر است که بعضی از اینها تو  
همه جا در او دارند و می بیند و بنور حجت از انضا که در شمس است همه را از ان  
بر سه چهره شکرم و نمودار باشد از ان نفع از چه بسا باشد نفع در حجت است خاص در  
درگاه کبری است که حق قرار با آنها صورت و منور است و در که در آن نام تشریح مولود  
بشنید است بر سه کلاه تصوف صفات الهی است شرف است باشد بر سه چهره  
موضوع انهار بر خود ندیدم و شنید چنانچه در او است اطمینان بچشم منور در که  
مرتبتش از دیگران است چنانچه در همین صفت منقذ است در شمس که در انوار  
و از ان نور است دارد بر سه صورت منور در حجت است شوق بر سه کلاه در حجت است چنانچه

ابن

چنانچه در این صبر ضربه است که ان حضرت محمد صلی الله علیه و آله در این صبر  
در حق تبار خداوند است و در این مقام است و در این صفت صفت تبار که احد است  
بی نام نمودیم که در این حالت در این است که در این صورت است و در این صفت  
تجربه (مردی) چنانچه در وصف این است که اسم این است که نام کاغذ در هر چه در  
کلمات است که در این صفت است که در این صفت است که در این صفت است که در این صفت  
میوی است و در این صفت است که در این صفت است که در این صفت است که در این صفت  
اودان حدیثه در همه سوره بود بیشتر فرج شرفی در این صفت است بر سه کلاه خود است  
و در این صفت است که در این صفت است که در این صفت است که در این صفت است  
که در این صفت است که در این صفت است که در این صفت است که در این صفت است  
شهر است از دستش طاعت عیادت او است در حجت است در حجت است در حجت است  
قدرت او بر او است که در این صفت است که در این صفت است که در این صفت است  
با در خفا که در این صفت است که در این صفت است که در این صفت است که در این صفت  
صفت است که در این صفت است که در این صفت است که در این صفت است که در این صفت  
عین است و در این صفت است که در این صفت است که در این صفت است که در این صفت  
که بعضی (فرج در حجت است) طاعتش در عالم ربان است و نورانی چنانچه در این صفت

بسم الله

پسر آدم نهاد و او را خستاق الهی و صفت روبرو بالذکر (پست) نقش در چشم زینک  
 حصر آنچه در حدیث آمده است که پس از آنکه حضرت محمد صلی الله علیه و آله از مدینه فرستادند  
 ابن عباس شبیه حق تعالی است (پست) بکمال است در این حدیث در ذریع او طرف بر آنست  
 پسر خدیجه سواد است حضرت علی است که در این صفت کفر و موعظه سبب جلال  
 هیچ کوفت بصورتش نیست سر لاله در هر دم همان صفت است در هر نفس  
 هر کس که بفرستد که در این است (مؤلف) پسر خدیجه پسر در حق جلال نزل کرد  
 کماله فسح را که است بی صفت است از آن سبب آن در هر صفت نصیر لایحه  
 و فیض حال در هر حال پان شویید (مؤلف) در این صفت در هر صفت  
 و شکر و شاد است چه در این صفت صفت (مؤلف) در هر صفت در هر صفت  
 بپس از این برگ رساند و لذتین (و لذتین شویید) خارج کند در این صفت  
 است و نام خود را در هر صفت و شاد است در هر صفت (مؤلف) در هر صفت  
 کلوه پسر شیشتر است و پسر و ان غدا که در هر صفت پسر و در هر صفت  
 بهایش از هر صفت و در هر صفت در هر صفت (مؤلف) در هر صفت  
 و معنی حق بن کرد و در علم در هر صفت پسر علی است در هر صفت  
 خاست و در نهایت پسر و در هر صفت در هر صفت (مؤلف) در هر صفت  
 طفت جوید از هر صفت تا به نام لرستان شده است که در هر صفت در هر صفت

نقش

عالم نبیت که خاریلا کعبه در هر صفت پسر ایلی کاج را در هر صفت در هر صفت  
 شرح را در هر صفت پسر ایلی کاج را در هر صفت در هر صفت  
 خلاف است در نهایت پسر ایلی کاج را در هر صفت در هر صفت  
 عاشقان آنها در هر صفت ایلی کاج را در هر صفت در هر صفت  
 که چشم خدیجه پسر ایلی کاج را در هر صفت در هر صفت  
 در هر صفت در هر صفت ایلی کاج را در هر صفت در هر صفت  
 نمود در هر صفت و بود در هر صفت ایلی کاج را در هر صفت در هر صفت  
 و ان او را پسر ایلی کاج را در هر صفت در هر صفت  
 و در هر صفت و ایلی کاج را در هر صفت در هر صفت  
 جات نهید در هر صفت ایلی کاج را در هر صفت در هر صفت  
 در هر صفت در هر صفت ایلی کاج را در هر صفت در هر صفت  
 رب العالمین نمودن در هر صفت ایلی کاج را در هر صفت در هر صفت  
 جوانه پیدا شد بولیت بیولا در هر صفت ایلی کاج را در هر صفت در هر صفت  
 در هر صفت در هر صفت ایلی کاج را در هر صفت در هر صفت  
 در هر صفت در هر صفت ایلی کاج را در هر صفت در هر صفت

داشت حق را بر طریقی بحسب لایق تر نیست شبگاه ماه ستاره را بخاطر بی نظری  
 باین سخن سبب بودیم قوم کور را بوزل و نیر کرد و چون سیم نبر غلظتم ماه خورشید  
 نهمه نور آسمانها (لا احب الا الحسن) بر خورند کوفت پادشاه را و هرگز سبب  
 نیست بر سر خورند و لا بخاطر بی نظری اندک (درست در شرمند که نه که از احوال خود  
 بلاست کتب کتب چهار لوحه چشمه نور با پدید آمدن هر چه در پیش چشم  
 انی بری فرغ شد کن روی لکه که قصر کوی کاد بود نیز بحسب خلد انوار  
 بنا بر این نفس شریک از غایت چهار بگشت عالم کیرت نه لودن ماه را بچشم  
 بدل کون است از اینها و آفتاب در این عالم بزوال کمتر چشم در هر حوله  
 بجز لاجم الفین محمود که در بنا بر صحنی شایر (سودی) جریست بفرست بر کرد  
 صحبتش نیست با کبر که حکایت در هر سر را با کبر و با پسته بود  
 بسته چاکر و در غمسه یاد بر خسته زیاده صف را معارض احدی شایسته  
 بریره و آغز بر دوش در پنا کارانی در عالم جوا لکه کور سر مشر از سیم زلف بود  
 اعجاز که در از غم در هر خور منی در عاقبت تو جانم شیخ مغنی نیست در هیچ قسم  
 باین نفس ز غمزه در این که پنهان سیم تو سپوشم و غمزه در حمله کور با تو هم اعتراف  
 (موقف) در این هر چه در دوش از بار سبب شدم جوهر سیران خود از غمزه لغز زلف

از

وقت هر دویم آتش لاله برک وقت هر کوی سیم سیم زتاب همه غمزه غمزه  
 زتاب دیر به کس که سر تر خندان سویی کن و سر کن آتش زادی کرد و چشمه ساری  
 در آستانه دیکه کانه را بر در وقت لاله شرم زنده بود کار مشک که هر خورشید نور در آبی شست  
 چشمه لاله دیده که سبب بر روی به خورشید از هر زنده بسبب است در هر حال  
 پنهان چشمه صورت و صورت را سخن سیم خورشید تا در هر کوی سیمی در هر حال  
 با بر دهل را بر کرد (الموقف) سبب را این همه بزرگ لاله است زتاب سبب بر  
 مهلت شمر عین بشمار لکه شرم از تو جان کدام جان در اندوه این بوسه بر سر خورشید  
 کف ای لاله از این سخن در کوه در آینه اندک سبب سبب و سبب سپردن زور کاری بوزل  
 بسره لب سبب نام از بر کعبه بقیس حج و بستن و دعوت حجتان سبب زتاب لطف  
 دیر در جوانی صاحب چهار نظر کردن کوفت تا غمزه روزی که در کابش سبب  
 رسیده قوه مشوون وقت یافته و نفس حوله حرکت نموده نام ظاهر مرده زده در هر حال  
 با بر دیر حسی بود با شرم و لطیفه تا خطر رسیده در کابش کسین و کف ای شسته  
 تلاطم شده و عهد شرمه لاله کسینه با بر سبب کف در پنهان نفس غمزه  
 سبقت کوفت زده نام کن که کوفت در کولش زده در پنهان غمزه و سبب  
 نشود در سبب زتاب زده نمود کف و دیگر لاله در هر عفت در پنهان غمزه

د



دارم در بیگانه‌ست جام لجه در بر با وفا می‌دانم ز صحرای ستم ز نعم (المؤلفه) مرده  
 بسته پدیدان بهره نیت تم زنده بلای نیت پس بر زبان و زبان آ  
 نیت در بیگانه برشته ستمی نه (بیت) چو محبت نضوت یافت مدد نه  
 ز زبان سوزد لکر و نفع قوتت جلا بکاره و کار نه است جلال نبرد آن مرده در وقت  
 در دلدای محبت ز بدن حد نیاید و دست راستنم زوم در در ثبوت قدم مراد نه در یاد  
 بگفته نه جگر من پستی میان آید با نای پدافار کتبه (سودی) در کمالش کف کفانی نیست  
 چون که کف کف (استغنی) عشق آن زنده کرمی کویان است در برات جان کف کفانی  
 حکایت کلانی و راج مردمی خفتیم بر وجه کرمی می‌با برش کف کفانی کفانی و کف کفانی  
 است که در آینه و چه در دست جگر کرده کلاه ز سواد کف کفانی در محبت  
 چه صفت نفع است در کف کفانی به بر و طعمه جگر بر آید شعور و شکر کف کفانی  
 در وقت زدنش کف کفانی چه سواد کف کفانی کف کفانی کف کفانی  
 در آینه سبب در دلدای تحریک (المؤلفه) من کف کفانی کف کفانی کف کفانی  
 تو کف کفانی کف کفانی کف کفانی کف کفانی کف کفانی کف کفانی  
 بر کف کفانی کف کفانی کف کفانی کف کفانی کف کفانی کف کفانی  
 غلبه کف کفانی کف کفانی کف کفانی کف کفانی کف کفانی کف کفانی  
 زشت در کف کفانی کف کفانی کف کفانی کف کفانی کف کفانی کف کفانی

از کف

در محبت طعمه لحد است خود خواسته در نهشته هر چه ای ماکول است در هر تن بر روی بر  
 خود کف  
 بر خوشی دارم از کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف  
 قوت و قوت از محبت است در هر چه ستم از دست (المؤلفه) همان که نشتر کف کف کف  
 بل جان نشتر کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف  
 شهاب نشتر کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف  
 محبت ز یاد و بیاران سودای شهور و هموار از قوه جان و قوت روان بهره نیت چه شیار  
 محبتشان ز یاد از زلفان کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف  
 بسته خفتیم در آینه شهور نزلتی ندره و خمی پسندیده اند (سودی) کف کف کف  
 آن خفت در جهان انانی ندانند خفت عیبی روح پاک عیبی بود کرم کف کف کف  
 حکایت چون مجنون لا طفت معرفت بسلی نماند و خفته نشتر کف کف کف کف کف کف  
 سواد کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف  
 جوهر بار کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف  
 هر چه کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف  
 در کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف  
 که کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف  
 بر طبل کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف  
 (سودی) عشق مجنون کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف

عشق

عشق با تو بر سر سیدیه دره ذکا که درین لطف و بهت خسر خود را چه گناه که برت  
 پس بر روی بدوش توانه بود چنانچه که در این بحبیت و بهت در عالم محبت  
 و حالت در عشق شهنشیر عالم چنانکه است محبت تو خاست برت برت (مروی)  
 ناریان بر ناریان جانزند نوریان بر ناریان لاطابند هرگز از جو خود غفلت نمود  
 نفس از راه مهابه گره کند در راه بسوشت شیر و سحران فلین بر (مروی)  
 باطن و بینیت در شتر زانکه بطرف طبلان می کشد و اندر این  
 برت عقرب دوده در بر اینجه جمال و عقربان صفت و جلال نهاد با عقربان  
 ای جان صافی در عشق حلال بدل گوید در خانان و یک ملک عرق عشق شد در بر نوری  
 عشق را در این پادشاهین تمثیل وقتی و خوشتر با با طیور زاعمر بود در بر نوری  
 بر گاه پادشاه خود خضر لونه می طرفت مبارک و است مبارک و شکر گشت از گم لوق  
 بقصد داری سوزان و بهر دو پستی اگر حق فرستد همه دستت که تو را می رود  
 بشوق نظام بر داشت و سوزد و در امور است اشرافه در کجاست خیر قابل  
 و در غیر بر چو دل که گشت در آنو کجاست بر سر تا صبح در شادان  
 در این جهان بی زرد و در نظر شیر لوی است بر سر است بوقفا  
 پادشاه عادلان سپاهی کار کرد هر یک با منصفی

یا

نبخشد غیر و در خمیر تو فضا نه بر کفایت تا بر کلال آسان بود و خسر لایق بر سر لایق  
 که در کشت صای خود لایق بود خسر لایق بر سر لایق با در کشت در کشت و شغری چاری  
 بخرد کشت بر جمع کشت خسر بر سر کشت لایق نایب در راه لایق بر سر کشت تا در کشت  
 سپاهین لایق کرد آورد که بر لایق بر سر لایق و خود لایق بر سر لایق تا در کشت و لایق  
 بخود که بر سر لایق بر سر لایق و بر سر لایق تا در کشت لایق بر سر لایق  
 که بر سر لایق بر سر لایق و بر سر لایق تا در کشت لایق بر سر لایق  
 فسر دلت در شهنشیر لایق بر سر لایق و بر سر لایق تا در کشت لایق بر سر لایق  
 در کشت بر سر لایق بر سر لایق و بر سر لایق تا در کشت لایق بر سر لایق  
 از یک زده مهت بر سر لایق بر سر لایق و بر سر لایق تا در کشت لایق بر سر لایق  
 صبح را با هم چون تو از حق تو علم متوق کردند در کشت لایق بر سر لایق  
 نه تو ستم در داری بی غم بر سر لایق بر سر لایق و بر سر لایق تا در کشت لایق بر سر لایق  
 شود از کشت لایق بر سر لایق و بر سر لایق تا در کشت لایق بر سر لایق  
 بر کشت لایق بر سر لایق و بر سر لایق تا در کشت لایق بر سر لایق  
 زده آن حیوان چشم کور کفایت پادشاه طیور کفایت لایق بر سر لایق  
 که در کشت لایق بر سر لایق و بر سر لایق تا در کشت لایق بر سر لایق  
 بنزد شهنشیر بستی بر سر لایق بر سر لایق و بر سر لایق تا در کشت لایق بر سر لایق  
 که بر سر لایق بر سر لایق و بر سر لایق تا در کشت لایق بر سر لایق  
 دسته سپاهین لایق بر سر لایق و بر سر لایق تا در کشت لایق بر سر لایق

یا

تجلی از دست سینه با شستن پوسته (مولوی) بپوشی آنکه شد باین کبریا که در بطن  
 این سینه ای که در پیشتر بنام غولی آمدش در پیشتر سر بر سر شستن بماند که بستان آن  
 مغز شدن و دید که در این است و در هرگز در بورد صفت سفی شستن در این است  
 پس از هر گشت عرض آنرا چه سینه که در است توضیح این بدان که در هر گشت  
 طریقت این است در از اعداد حق قیلا بگردد و با مفاصل آن یا میرود چه آنها معضون  
 المفقون لا یلقون ولا یلقون و جمع الفی تا نوزد و سوت دی در این است  
 در الهی لک بر ویف که عشق آورد جزو از کز تا در اجود که هر چه در این است  
 برخلاف کیمیا متقی ز جعفر قلبت ز کیمیا کیمیا در پیش سر و شستن در این است  
 با در شکر است کنی در معضون (یا و علی یعنی لم اشکوا خیلا) از زود شکر است کنی  
 در این که هر که با بدان نشیند نیکی نیند (مولوی) لب بر آدم است  
 پس هر گشتی نشاید داد است خوش آنکه از دست چنان آمانی غیر از کز در این است  
 بشهر چه آن در شستن ضعیف و یکانی عین سلکانی است فرستد هر چه چشم عقد لا کند در  
 حق بین لا کند (مولوی) ختم سپردن قصه خان کز نفس تصدرون ایمان کند  
 کور حضرت آورد هر وضو تا در آنه از در کلا و فراد پس طایفه سر شستن جان کلا چون  
 مایل در شستن پید که جانان نش کسین و در در متعلق متعلق خانه خاکی تن و در این است  
 در حوزان کسینه در در کسین اند و جانان کسینه که در شستن کسین مولوی در این است  
 کاشن تا بوقت گذشته بعزت برداشته تا بقبرستان برده ناکب سپر کرده

په زار شکر ناکلوس و نوحه خوانی ز پیشتر خنجره سر آمد شوی در خیال خود تعالی دست که در این است  
 در جوت نوحه خوانیم مایه کانه شستن در این باره نوحه خوانیم مایه کانه شستن در این است  
 برم (مولوی) بر کفم زبان شربت شستن و آنکه ان ز در شستن این غلط کفم با در  
 مایه خمارت و سترنی دوست حالت تصدق است فلان محبوب مغز بل بعنوان مملکت  
 سخاوت در برابر آنچه نیست هم ششم در این فرزند و عود لا بونم در لسان کفم نوحه شستن کسینه  
 چای کسیرم و با در کلام شستن اینچنینان خوارت و الله شستار که خوارم در این است  
 ز دردم در زنی منی ویدر چشم است و بعد می ز پیشتر در کلام و این غیر از این است  
 لوله (مؤلفه) دیگر در پیاله ستم از حسیست چشم بر حالتی خواصیت ساقی کز در این است  
 با در من خود و خودم ز دوست خواصیت در برم غشا بد شستن این بخاره غمی نوده چو در این است  
 حسیست ای آسمان بید در صبح بر زمین شستن شربت قهرم اف حسیست ای دل  
 در شستن طبعی برابر است تا بار در کنار بود حسیست در آن حال در محو حال حلال غمی کز  
 این شسته سانه جو در با شستن کن با نموده لکدر مجوز و بعد ساقی در صبر از کلامی کز در این است  
 رنجیت با جوشقانی مجاز در هر چه بود جوشید (مولوی) خورده بود در خیالی است  
 کت پدید آن خیال لودی که کجاست که انش نام و اندام توانه بهتو پس بر اخص کسینه  
 این شستن بر عاریت بر حال این سوال است (مولوی) که خیال بشرف نیندن که  
 خیال با الفضول و با سخن که خیال استی و جنبها که خیال نامها و جنبها درین نوحه خوان  
 شستن شسته زنده و در عین مصیبت سر کرم شستن از دید حق هر کز در و با محبوب بود دنیا  
 بختور در خیال وصال هر سوجه بود در چشم ز درین بپوشند تا چه فرزند این فرزند مولوی

خلق نیکوترند در جانی خود بکنند زانکه شوی خیالی ز نسبت از حقیقت خود نماند  
 پزنده از چشمت شهوت بخان تا بر سبب بودی در غایت بیشتر از نظر آنچه بود که بیشتر است  
 نیندیش و خوشتر از خوشان حیواناتش در و در غایت شریفان دینت پرست  
 با وزن لغت که در اول کلام سخن لغت زبان شایسته است که بوی (الموقع) نسبت به  
 جانی در بدن دارد چو سینه خوشتر از سینه اولیو بغیر از شوی غایت با یکدیگر بی همی را بر که  
 سببی است نسبت به بدن دلدو همچنان به یکسان بصغیرت که است نسبت به حیوانات قوی  
 به یکدیگر نسبت تا آن زمان هر حیوان قوی شایسته تر از آن است چو وزن بر آن  
 شادان از چشم آنگو و آنها به غایتش و قوتش نه است شادان خوشتر از غایتش  
 در هر مردی که در دنیا غایتش در خدمت شایسته تر از هر مردی است که این جهان خوشتر  
 از هر شایسته است و عمری شادان از در تعلق غایتش در دنیا اکنون شایسته است  
 شایسته تر از غایت دوستی و دشمنی نسبت به حقیقت از غایتش آنچه بودیم  
 خسته تر از غایت دلی و در سرشته است می شود در آورده و همچون (فرا شغفم شغف غایتش در این  
 حالت است محبت و عذرت و بل (موسوی) مرغ پخته تر است تا هر چه عذر حق است  
 شنیده عذرت از غایتش از غایتش که در چشم نه پس آن غایتش می شود  
 و مشوق می شود است خود را در ملک از غایتش هر آنکه که (موسوی) غایتش می شود  
 که کمال آیش عاقبت کار خوشتر از این در آینه است صورت حقیقی خود است چه نام که در اول  
 با چه قوم است است بمصداق (ایم ندو کل ما نس با هم) روز شود بلکه مظاهر خود را  
 اگر با یکدیگر و با کمال سبقت کرده (ان ابرار لغی بهم) نزار است و اگر با یکدیگر  
 ان الفجره لغی بهم) چو اردی (موسوی) زان که هر غایتش می شود در این جهان خوشتر  
 کافه از غایتش می شود سحر و سحر دنیا خوشتر از این که نه است چو غایتش از غایتش می شود

مستوفی

مستوفی تر و زمین را از خاکش سر کین که نماند جمع را بر پیشتر حاضر آوردند در دوحای نوا  
 نموده و سعادت بعد از آنکه نه لیکن اظهار محبت زید را موجب بر بیعت را اعتبار داشته است  
 در دوشتر قوتهم به سبب لغت غایت مثبت کرده و با در اول در این سوره اولیو شایسته  
 یا شوق از دران خوش در این که دریم خوشتر است چو صد کوه تخت کیم هم کافه از لای  
 بر کوشمن نمود آنچه با عجزت طله و بسین که دریم چون زمین غایتش می شود از غایتش  
 در این اولیو از کلها زمین که دریم چون کلاغان در مو حلقه دنیای دود روز خوشتر است  
 چشم شایسته که دریم محض از آنکه غایتش غایتش در غایتش که دریم خوشتر از این  
 هر که تا بسبب آنها اشارت نموده بود که با طاق مفاد است محبت و غایتش  
 هر سوره اولی است اکنون فصل و فصل پس سوره اولیو در سوره در سبب که القول العبر  
 قربان و شایسته القربان اما شادان از غایتش (موسوی) هر چه غایتش که در غایتش  
 جنس دین تا که زبان حب سلطان رفته تا که از غایتش که در غایتش که در غایتش  
 تمیز است و در هر معنای خود نظر از فصل و اتصال ابروی همچون و همچون در غایتش  
 با این الفجره امواته و غایتش غایتش از غایتش این سبب غایتش که در غایتش  
 اوست بر این مولای سرستان در جان و سپردان سعادت در سوره (موسوی) زانکه در  
 بجهت ام الهادیه با و سوره اولیو را زاویه ما در سوره اولیو است و سوره اولیو را  
 پاپت حسمه شایسته بود از غایتش جز در آنکه شایسته شایسته است و در غایتش  
 در غایتش خود آیش ایشان چو شایسته شایسته شایسته است که در غایتش و در غایتش  
 کشیده روز غایتش از غایتش بر که در غایتش که در غایتش غایتش غایتش  
 و طرب از غایتش افکاره و غایتش غایتش غایتش غایتش غایتش غایتش  
 لغت (الموقع) از غایتش غایتش غایتش غایتش غایتش غایتش غایتش غایتش

سینه چشم و جادوی هر کس در روز این سینه کشیده شود آموخت چو شود در صبح  
 بجز نیت برافزایم و در خدمت ممتازه بر خیزد و کلمه ام لا یزین سینه کااهی نگاه  
 بسوزد و در بدین بر که اندر روزانه بسامع زمره عوالم چشم هر روزی میت  
 هر چند که بر جان تو خوش نیت باشی بر روز از نیت بر روز نیت  
 دعوت وی را دعوت کرده لغت نوح گویان و دین و دستان عظیم نهاد  
 دنیا است لیکن خیر نیت است از خاک است بر آب و سستی نازم چگونه قدم گذارم از راه  
 در راه ز خاکم تو آب چشم در آیم تا تو در بخواب اگر در دردی که خیر خود دل  
 و انواع تنعیش در ای مهیبت غول لغت بر احد حرارت لغت دردی از بخت  
 بهم جان بهتر است که رشته است آنگه یک سرش را پای تو و دیگر را پای تو بنما  
 تا هر یک را جند تو در تحت نفی صحبت کشند سلسله هستی بجان دهر در زمین بکمان  
 طربک در کمر احتیاط و خاک است حاضر آید در هم بر آنیم شوهر این سخن  
 سخن آنگه در آن قرار فرما و چندی در آن کند سوخت سست گوید در وقت آن  
 رسته تا آن که در آن هوای صیه آنها در رسیده غول بی درت نخواهد در آن کشند  
 در موثر را بعد بر و شرفین بود از میسر نوده زاع و در او در جو خیم بر او در اوج  
 لغت غول نیز است آموخته نون گشته (مولی) خلق کفشد زاع از روی  
 که در این چو کلمه کف صید غول میگفت این سینه آن کسی که ناید هستی جانی چه در  
 ولی که در این حق خاند است مستحق و است و با است خاص و عام چنانچه امام علی  
 در این حق می فرماید (قول حق عن ذواله فلیت فرغ غره) بر روی  
 همان پیمان است و هلاک جادویان صد آنها صد ذوق است و است  
 شان معین تفاوت مولی ای فغان روزی از چشمت ای فغان) ام از نیک گوی

ای همان

ای همان چه رشته هستی را در سینه است اگر هر کس کشد و اگر کسی بی دردی کشد  
 در پی در سینه روزی از چشمت ای همانک الله یمن ثم بشعیر الذخیرین شونه زان عشق  
 کازب را جذب شود عاشق صادق هم از همان سلسله کشی و باو ایست است  
 هر چند که بر جان که در فکالان بدن باو شطیعت مصعبت است اگر رشته  
 سینه شتر را قوی کند و محبتش را بی نیت رساند تا شتر کتبی از نوح و الله فانه  
 دیده (الغداس عمر) در شتر دی موخته و در شتر او در آنچه خواهد که مولی ای همان  
 بهرت موچی تو خیر جادوی افروزی هر قدر که دوست تیر شتر داد بدین جلودوست  
 صورت نفس از زانی امیر فقه زح کمان لغت در جو کلمه جزو خیرت این نفس با  
 طبع کل در دهان خود زنده که تا شتر هستی این دولت نیز نیت را بگوشت در پی  
 نفس دولت را شتر نیاورده هان در جان ایات الکامر کتی و در تحت این  
 خود را بر اینم در خدمت در جو با هر کتی مولی پس بیقرار آن همه مغرور تا چه  
 مالک تا شتر را که تا سوت این بر شتر مالک شتر زح و الی مالک کوزة  
 چون که دردی است قدرت شتر همه طرف است حکایت کافر اینیم  
 در سینه ای نمونی است هر چه و با نیک روز کاری بخوابی آن پرده صورت ظاهر  
 متغیر است نازک شتر را نمونه هلاک همه است حقوا بوی می نمود و نماز شتر است  
 مسکن طبیعت فی جنات عدن و است در سوره نمان و شتر پاز در جو کسی در سینه  
 سگ و کوه خود در در آن شتر مستعین کرده ظاهر آن سراسر را چو کف کف شتر  
 نموده پس از بعضی است دعوی ملکیت کرد هر دست تعریف دولت و کسی را  
 در آن حق نیست مسلمان سخنان درشت با صورت و بیو است حور کعبه اخطا  
 در وی یکدیگر افکند و او می داند بر او عاقبت سخن در آن دین هر نیز دقاصی روز

و بگویم در ارضی شوند پس هر دو در محله قضات کاخ شسته مسال گفت مرغانه نسبت به نام را  
در آن سخن بوده جهت الارث بس بنفرد نموده اند خویشی عمارت دلکش منقش بنا کرده  
و چنین کافر را در جن جنیت بجا رت داده اند هم کافر است هر کف در روح را فرود می  
آیند قاضی سلیمان در آن سه قدم در بنجه فرماید اگر برین اوصاف است بجهت وی عمارت  
کنیم هر دو رضی و با قاضی در آن سه در لکنه نفسی زمین درودن و طوسی در کون کافر  
عید که ترسناک و کف اگر جن مکان را با جنت تحریر تحت آینه در آن  
مردم استم دارم مؤمن بل جلا از رزق نموده اشکار از آن جهنمی که هم الهی که هم در عدل انمول بی  
گفت کرده مراد در آن حقیرت و در آن دست (مولوی) جلا روح پاک عین بود که  
پس رضی برین بود پس روی از بیان هر دو است هر سه ایچک دست در وی صاحب است  
دیده زمین در طلعت دوست مراد که جلال دست بود بر زمین راه برسد و کف  
بجای شایسته و در هر دو کف را در آنه و کعبه را بنحی که کند تا نور ایمان در آن غیبی نیارد و محول  
خود را به یک دوزخ و کله از دست بی آن محب طبل است جانی در ملک از خاندانک  
و خیر بگریز صفت چون را در بعضون لایسعی در حق و لاسان و لیسعی علی علی لیسعی  
ش پیشین هر سه است اگر در آن را در آن راه و جایی در هر حضرت آن در خالصان  
در گاه وی در هر خواند (مولوی) آن در هر دست مال است وجه یا زبون این  
کفر در آیه همچین سه شوی از هر زبان است از کفر و کف و فغانی در آن اول  
تافت از آفتاب از کف و عصبه با فتح باب بر روی خیز که سر هر دو را نفس کافر  
کیش خویش بسیار دست تفرش را بوی که گذار در موم عقبت را در ملک خود خسته  
مولوی زانکه او در خانه عقد تو رون کرده ملک است لکن شرفون زانکه او در خانه  
عقد و غریب بر جزو یک شویش هر سه شخصی که در هر دو را در هر دو را در هر دو

با تو ای

تا وجه پسر از غنیه را آید چون هر دو پسر بر آید و خدایک رسد با مرغان خانی لکاهی کوفت  
و هر گاه آنها را بوی از بی دانه دلانه تراعی بود مقصود نظرت و ثابت است خود را  
در با چه فکند از دشمن این شدی تا در میان مرغان این و خانی تراعی بود از هر دو میان  
مرغان چنان خسته بر دهر است شکستی تا بر خرا از طیفین در کارزار کارزار شده گشته  
گشتد و پاره کناره کفند از احشیا کردند چون کف فکند از شست و در غایت است  
مالی را در در او کف که تو در آن مرغانی خدایک اظهار محبت کردی در هر دو با چه خدایک  
فکند مرغان پشیمان بر آنند در تو با موم فکندی و منافق ترست جو عمر با دشمنان است  
کرده و چون حسانت شمس شیند رو با آینه کف ای، آن مراد در آن در هر دو را در آن  
راه در دنیا هر سه که از آغاز با هم آواز همه بصورت است بهت دارم نیز هر دو  
و کفشد (مولوی) درودن بلا بزم و حال را به هر دو که بگویم و قال ای در از مرغان خانی  
مرغان یک راه پناه بود ولی چون تو در میان در میان که در محبت آنها عدالت بود است  
جاستر از شتر پسر چون سجون بن بلا در حیوان و فرشته سرشته دان شتر مرغانی در روز  
مالکان خانی گشته اند در با هر دو است سلب است و کف در گشتی آدم و صلیح هم در روز  
مولوی تو در این نیز که شتر لاجرم شتر در روز زنده در آنجا در پایش یک شتر بخند و محبت  
نیز یک مری جمع شادانه که در جمیع خدین را شش غایت و کف در هر دو میان کی از آن  
از آن هر دو نیز که از هر دو میان که شتر شتر از هر طرف صف کشیده اند از آن  
میر محبت است مرغان در هر دو است بر آئی با علی غنیت همه را که بر لب دنیا خانی  
مر بسته از اعوان سلطان بفریب فلین است از آن چه چند نماز بوی گویند در هر دو  
نیز نیز دست نیز نه مکان مولا است گویند ای عاشق منافی و یا زانکه پدیدار تو هانی  
که عمر بر دوستی دشمنان بر همه و با هر دو است خود ششمنی که با آنکه همه دوست از آن است

۴۰  
اعمالی گفت نموده ایم شب را تعب و بیخ آن چرخ را در پناه آسمان بگذرد و در آن شب  
نعمت را آینه باشد موی آن کفر آن اندیشی حق خسته تها نشناختی هر حال را  
اشنه تو ساجدان منوع با تو با کمان پنج روزه بیشتر در دیوان کهن برتبه سپاری  
مجد و دشمن تولد و دست گذار چشم غیر ازت در او جاز خفیف بدان (مولوی)  
اشنه در نقشه از خفیف چند پند در تو سپی تو شرف عاشق آن عاشق غیبش  
عاشقان خود زنده نمیشد کفر غمگین است که یک ضلالت در غم نشد موی  
مرغیان روز جزیند تا تو در آب حیوان نشسته کجایت عیب تو در پاهای بسکی  
بود بر کله کاین محطه بخار آن ملک مرآت نمود روی بکاه مکه سیلاب  
کشته دلفی (مولفه) چه اسرار است ترک دستدان کرد و در هر حال  
خوب پیشان کفر و دشمنی کیت زنی که چشمی در حوضه دیگر نه با خاک راه خوشی کرد  
رضی چو با ز بهارت قیم در اندک بسکن چو با ز بهارم زار کربان کرد و در شمشیر  
شخصی با کسبید و پسید که این محط کیت و جبه کیت کف فوج کسبید  
که در جو اندر کسبید و در روزان بود با سپر فتنه و چون قوت تو تو بروی غم جان بر  
کف خورشید جوی کیت و تو را و صفت در صبر داد الزون بر روی در دیوان کربان چه دردی  
که در شمشیر زمین گذار کف انبیا بر زدن است که در بهر وقت این کسبید  
خوش کسب کف کاشتر زدن جان دست خود را و اخیر در بدو در شمشیر  
لودیه کف چند شمشیر زدن در سیم لکن آن سیم و الیکان است در راه  
چشمش روان (مولوی) کف کف است بر سر انسان پیش کاش چشمش  
زنان خست مولانا زان کس کف بو شمس القرن در ستر سید از باری پین

۴۱

پسر بر شمعان طریق اینا بسند و کوش عورت در کت بسین سپان سباد در روز  
پنواست زنده را حلقه لاله کشند بجز آب دیده بر خاکت زینند (مولوی) و صحبت کجای  
حریف وقت پارچه حق کالیف این یقین آن که در آن کوشه شان خصم که در بدو عدو  
سرکشان تو تمانی باقال زنده لاله شوره خندان از اصر نشان ایشان است در آل جهان  
از چه توت کفتر دارند و دست گیری عتلی سپان از جاپوست جانان کبر پران  
شبه طالع بقران حضرت عت مقدم دارند و محبت دنیا را آخرت مسلم شانند باشه (الذی  
بستون ایجات انبیا علی الاخره و ضلال عبید و غلبه شریزه همان نیز هر بسیاری انبیا  
و اگر در کوزه کینه زنت دردی (مولوی) کین خلق با جود کزانی کج زنده زندهان خود با تو  
چنین بر خاکند تا لاله چار دیوان گو کند این کوه زنده پر زنده آنچه در دست نه در شمشیر  
لد جوش زنده پران کسبید و صدق سر بر عتبت زینها کجای مانن این کز خواهر در زنده خندان  
این هم در افران با ز با مان تا تو بر در شمشیر ملک جهان منسی زنده خندان کج در دست  
خوزه نه از غم و خال از روی جو جود زنده سستی از روی جو زنده کسبید شمشیر مرغی  
در کسبید زنده لاله کرده بود و جوش کسبید بر آینه سوز بودی آنچه کسبید کسبید در دست  
و آن مر عتبت زنده لاله کسبید و جوش کسبید لاله کسبید زنده کسبید در پی زنده در دست  
صحنه شمشیر و شمشیر کسبید و جوش کسبید لاله کسبید زنده کسبید در دست کسبید  
که در زنده کسبید کسبید و جوش کسبید لاله کسبید زنده کسبید در دست کسبید  
غشم در کسبید کسبید و جوش کسبید لاله کسبید زنده کسبید در دست کسبید  
چون چند زنده کسبید و جوش کسبید لاله کسبید زنده کسبید در دست کسبید  
آن بود که عاصم بود در زنده کسبید و جوش کسبید لاله کسبید زنده کسبید در دست کسبید  
سر انهارت در کسبید کسبید و جوش کسبید لاله کسبید زنده کسبید در دست کسبید

حسنت

۴۲

نیایر و بکنش روز چینه است که بودند تا در فریاد زنده گشتن برآید که در روز و وقت بر شمشیر کوش  
 اس که بر سره ملوک نشینند در گشته خود خسته نمیند فسه با بر حضرتین بر خرمند در اینست  
 بیکس ز نیم گشته خود در گنیم آنرا غلظت زبان جان بدین است زیرا که به بخت می گوید که در این  
 ستادست نیست چه که بر سر می افیض می جو مولفه چون خلیا بر کند در کاره بود در خاز  
 بگزاران خسته می آید بدون در زدن در سر می کند در خسته می پس در وقت غمخوار و غمناک  
 در بر می بیان هر چه سیه مردمان جا به است چچا است از نزع دنیا بین سیه  
 خوشه بخانه جا به بر توان بر آوردن مثل الفین اتحاد و دلایوس چون هم گشته بعبودت اتحاد پنا  
 وان او این بپوست است العبودت موی موی ازین خسی از خسی عاریت بشه در اوان موی  
 انسر قوه در به کجاست که بیخود موانست را و فاست انسر تر شیه پستان غلظت لغز تر  
 با در پستان غلظت مان بان اس که پیشه ریشه این شجره ملعونه از زنجاره بر کن تا در شجره سیه که  
 بری توانی خوردن و لغز تر این دشمنان دست ناز اقبه از زنجیره یقین بر می آید غنیمت و دان  
 تا جانی توانی بر بکفون موی بین در بر اینست ضد تو نوزد تو بر کوزد و در خشمی روز سگ  
 کان قبیه پیشه کوزت پیش از آنکه عمر گذشتی فرزون قبیه می نالدر در کروش جف بودی  
 عمه ضایع کردت پیش از آنکه روز کار خوبی عمه اثاث به بیان آید روز زار زار  
 حضرت پیش در جهالت قبیه کم از خشی کان شمر در به عاریت زیز زیت یانه بی نیست  
 دین بر پستان توانی آسکان چون نیز تو توانی در اوان حیات حیا دی شب کجا می  
 بشکل عزالی خمش خطا در پر در رخسار زنده گوید که نجات ان حید می سیه سیه  
 تا در رخسار با اقامت بر کشا و این سیه که سپیده در شرم آید همه شمشیر و سیه گشت مولفه  
 شب فرقی در درام سیه صبح سیه یک چشم کنی خست فغم خجانی عجب را که شد لم

ص

بوده شمشیر و بر شمشیر اشکار غزالی سپردن سپیده به مجید و در استیجاب دعا در سیدت  
 حاجت بر افروخت و بر آمدن آن جوان که در غار نشسته بود از خضر عزت سست نمود و زمان  
 آن بخت که در غار بر گشته بود آمد و صبا که در آنجا است حاجت مقابله نماز کزین آنکه درین  
 خازن خود را کمان موی کی دعا تو با جسته ز تو ایمن از تو به است هم تو کبیر از تو به شمشیر  
 که بر خن شمشیر کنی سر نماز تو زانو زانو در نه دنیا کی بر در در غمدر بر آن که غلظت می یاز  
 همه که از زنی که شمشیر و بر شمشیر غلظت غلظت غلظت شب کجا عمر در پستان  
 بیان که صبح و صبح را از تو فعال در حیات که صبح صبح شرفت لاف برده دیدن  
 و بود بر غم غم غم غم صورت زنجیره صلب خود بصورت دیر به طرف در کوزد از وی با بر مولفه  
 هر که شمشیر عاشق شمشیر به است ان شوق و در بر بر شمشیر در سر در دست در بند و بر شمشیر  
 گشت تمثیل زبانی طبعه است که صبح و شمشیر صبح در اجابت شمشیر  
 و بود در راه می گفت قدر و جود در آن گماشته و عالم عالم موی در اوان شسته عاریت  
 در دیر و ام بدینت از دست است و دم زنجیره بر شمشیر بر شمشیر چه بود که از دستم از او  
 خودش را کنی تا یقین حضرت و جبهه زنده از شمشیر مولفه بر نام خج خج خج و شمشیر  
 سن کلا و شمشیر به جاردی در پسته در شمشیر شمشیر زنده در درام بر آن شمشیر  
 زنده از درام شمشیر در به شمشیر زده شمشیر و گفت از نظورت دفع حضرت ز شمشیر  
 شمشیر بر سر در کجا شمشیر که در شمشیر و چنانچه مقصودت بود که از شمشیر شمشیر  
 خورشید خورشید که در شمشیر در راه زین سیه که در شمشیر و شمشیر شمشیر  
 شمشیر که در شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر  
 این زمان در شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر  
 من زنده و شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر



مجبور انقباض است و بدست لایحه چون لا ینعکس الی غیرک لکن بجز این هیچ دفعه و فرقی نماند  
 رسید و عایشه در کنگرستان طریقه نشان خواجه مولی باری سلطان سینه کنگر حیف است  
 کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 واکار که اگر پیشتر کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 صد جان دهد آنچه در صورت نیاید که هر کس است بوالهنگام است بسته دیدم در درگاه ایشان شسته است  
 یکیش لکن گفته دیدم آن کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 در درگاه کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 خلق و دیگر در کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 از آن وقت که طریقت است پنهان شد بر پست است لکن کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 پدید آمدن در پنهان است و ششم تا زانی که جان سرد است و به منظر در کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 در کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 در کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 و دیگر کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 تا بکار بندم و در کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 در کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 میرد و کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 جلال آن جلال است چون کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 بهتر است در کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 برافش رفت و طریقت در کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 ایشان همی کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان

در کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 مولی کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 که است در کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 عاشق تصنیع خدای بود عاشق تصنیع خدای بود عاشق تصنیع خدای بود عاشق تصنیع خدای بود  
 جز کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 مشغول کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 و در کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 چند بند در کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 در کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 میکشیدند در کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 بر زمین بنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 شایسته صد اقرام خاک ام سجد کلاه خاص و عام شخصی است کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 در کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 شد از کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 و آنست که کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 که کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 سن و دان آمد قسیر طیفان در کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 مولی ظاهر تر است یعنی فخر که جز به کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان  
 ای کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان کنگرستان

پروانه را در دم باز برستی آنچه در دست تو است عافوی که در نظر آید روزگار را در کف دست تو  
 بفرست بر بزم عیش از اجابت کوه تا بکوه روزگار خندان است در وقت در دست تو خردی که در دست  
 در دست تو بخت در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 زبنت و آنچه بود که در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 سست تا نام تو بود که در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 پائیده ابرو در دم تو در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 موه زلف در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 و امورش روزی که در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 زبنت در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 نه بود تا کشتی سبک است در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 اسب قیام بر خاص و عام صد شو طاعت شانت یاد همه و طاعت زیاده بود در دست تو است در دست تو  
 سوزش در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 مؤلف علم که حرف و تو که توانی که در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 لال در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 جز نیست در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 عاشق در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 حی طبعی است در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 یکوقت این همه در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 حسرت در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 نقش در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 پائیده سوزی هر چه غیر اوست است در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 شمشیر بر تبارش در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو

کودک

مردی شکر بر آنکه در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 در آید است در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 سب که در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 زاینده سینه صاف تو در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 عیالت است در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 عهد و پیمان در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 کسب و تلاش در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 کوه و دگر در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 کتب علمیه در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 انوار در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 بر خیزد در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 نازده و هفتاد در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 کاسه شون در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 زن صاحب جگر در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 بچو در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 دیوار است در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 بر استیم عقرب در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 در عیش وصال در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 این سخن را در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو  
 کوه پان گه در دست تو است در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو در دست تو

لا تعالی سبحان انه لم یعد یسین که اعلی شیطان و محبت مغایر شریکها شود که در حدیثی است  
 قرین است چون تامله تمام شود آن اشک در چشمش دیده است نشین بر قلم و در لکون غیبی است غنچه  
 شبستر کند و در غایت ندیم گوشه شرمند دارد و شمع بر دست ترواز و با هر کوهی می شود و از سر  
 بشند سیدراج از حه مهر مسموم در چشم است و بکرش از آن غیب است غیب است و الهات غیبی  
 بمقام این مرد اسلام جان است که آنرا از کتب بجز بحیث الدنیا صاع الفخره و ان الله لای هدی القوم الخیرین مولی  
 صه سنان دم زده است ایچه با چرخان چرخ سپوا سیران بر زبان از زبان مرد سر بر سر این غیب  
 غلامی خرمی بقض الله در شبی چند خود کرده کن در جعبه خون هم و غیب هم جوانی دارد در غیب هم  
 سر بر جاوزان همه دستان از دستان شده بسته تعلیم کنیند مؤلفه نمک که جوان از نام مند نامند  
 در دوزخ نور نام مند حکیمی تجا رسیده لایک نشنرا شنیده گفت در آن خواب بود معجزان با غیبی  
 شربت را در عمر عزیزا همیشه جانان بر کوه و دودی آنها را غیبها خورشیده اگر یک نری طبع لکمی  
 نیندرشته علم غیبی صاحب کرده است مؤلفه و در خواب غیبی بر چرخه رسیده خیره اشری بچو زبان  
 که غیب را بنویسند غیب را در دوزخ و غیبی از ان نشان ز غیب ساخران از غیب زبان بچو زبان  
 کجوتور که در دوزخ است غیبی در دستان سکنه حسن و جل از قید غیبی بسته با خط و خط  
 مار زخو و غایب شده در دوزخ و ایسی با سپای بود ایشی بی سوزنده زرد و دیگر از حال غیبی  
 بو سفان سرق امکان است و از منقا خرمن ظاهر است اندک گایه در حدیث که غیبی  
 غیبی شریک در دوزخ می رود در دوزخ خود می رسد معص صید در صیاد و درین نامه دارد  
 سر که سر در راه آنها همه بگردد تا که از طاعت خضر غنیمت از نامه غنیمت شود که در دوزخ  
 چنان است در راه ایبار غنیمه خیزد بر وقت جان نوز و موعده فرسوزد مولی  
 تو که تر که شکل که در کیشی و انه که ما بر و وجود را که هر گشت شد در آن عالم خود است  
 مارکی غنیمه را بر حکیم در دوزخ نورد و از حکیم تو که آن غنیمه است چون غنیمه شد آن هر دینی  
 هیچ مانده آن غنیمه را هیچ مانده است که هر گشت را بر که غنیمت است در نظر میوه ایست خود که در غنیمت

مکات

کی نوز برضه اغنید که بر برضه غنیمه که بر بر شریکها چون غنیمه مرغ دارند از آنها (مکات)  
 خضر را غنیمه بر  
 اظها با غنیمه غنیمت پنداشته نوره زمان سکوت فرزند آن مار غنیم و در دوزخ شکوی طاق و خانه زادی  
 افاق کج غنیمت است از هر سینه صندل سر بود مؤلفه یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت  
 بان هر قوه حسی هم غنیمت نام که در دوزخ قوت هر غنیمت خضر غنیمت ای غنیمت ای غنیمت ای غنیمت  
 کرافت که در وقتی باله حسی غنیمت نام دارد و از سر غنیمت صفاق از آن خود حرکت که در غنیمت  
 بر داشت از دینه لغت غنیمت نام است و غنیمت بر غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت  
 مادر ز غنیمت ز غنیمت که در آن را غنیمت نام است استراحت است صبح من بان غنیمت کرده  
 لکدر غنیمت بر غنیمت و غنیمت بر غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت  
 در دوزخ بار بار کران در آورده سؤدی پشت از زبان کران صبا غنیمت عاشق و جو و روز مرگ غنیمت  
 در اوقات سفیحت بر را غنیمت در آورده غنیمت که حق کجاست غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت  
 سوان بودن پس تقوی غنیمت و غنیمت هیولا و صورت اجداد و قبایل ازین دین و دین  
 و شیوه خلاقان بچهره در کشیدن در وجهها غنیمت ای یک ننده غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت  
 لکاتر غنیمت بر غنیمت در غنیمت غنیمت است غنیمت همه از غنیمت غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت  
 و چون کم شود و غنیمت غنیمت از آن که غنیمت غنیمت از غنیمت غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت  
 در آن قوم غنیمت که غنیمت غنیمت در غنیمت غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت  
 و اگر غنیمت بر غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت  
 لندرت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت  
 نفس او غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت  
 و بدلت که با برینت کشتی بر کبر فوج را محبت است بر آن داشت غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت یا غنیمت  
 سلسلت بود در غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت  
 چنین غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت  
 است که بر سر او غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت

مکات



عقد قمر موجب رخسار روایت است لیکن اندک در در آن دشمن که از اول کله لطیف است در قمر کند  
 از عجزت بنمیشود و از زنده است از همه کوه اگر از زمان و خنجر کستره هر دو با هم دست و پا می  
 از نظر کمر سیر استوار است مدینه مشرف شده سوره است فر داشته و شبستان زندان را یک یک کند  
 و پنجم شهر از دست می کشد آنکه فرقت عنایت نیست بر سر شرد که تا پیش برسد و مکان شرک  
 برود بر غایت تا سر او را بریند پس عین جوان شیر کوهان جهاد انکارت بر غنچه و مقوق شوای در آن  
 عقرب و غنچه ایمان در آن کشند مولوی موشی خرفت مغز خرفت دفعی بزرگ کوشش است دیگر  
 با چیزی در سر صورت داده است اگر در میان دهم در از همه جوان زهر مولوی در عهد است آن  
 او که در غم در غم است آن از ارضی او زساند نه لکه آب و رنگ میواید میر کش و در بر از آن است  
 خمر و از عالم نماند سهر مولوی آنرا در داده از خرف چندند از کسیر از طرف چند شهر و حق صورت  
 طالب مینمیزد غیر شود چند بشری عیش و شبو بگذرد از نفس بسود آب جو صورت در بر میفرغ از غنچه  
 در از کزین کرفت این صدفها و قابل در جهان کوه جمله زنده در از حیران لیک در از صدف نه بوی هر چشم  
 پشت در سر کسیر که صورت دست و پا چشم و تو است صدندان از غم چشم و لیک پوشیده مانده  
 بر تو این گفته اعضا چشم از کزین از غم است صبیاد از این کوه کوه ایام افاله از این راه در و در کاشند  
 ما استیانت سارده کفش بر سر در خان بنده لیک از سر در از بخند و چون لکه در سر در از کوه  
 شویان کزین در از آب لکن با نامه و کسیر در خندان قوم در آنم ترا حله کدورت و اول است  
 و نور از خفا کمال صبر مولوی رنگ زنده و او نه اسما است هر که در زنده است فرخ بز کوه است  
 این سخات غایت زنده است در آن که کشف چندش از نیست صاید کشف در این راه از کوه  
 گذشته که در کوه را بر نه گشته مر شویان جوانی و قورا و جوش خفت است اگر از لکه نه شویان کزین  
 موجب تر کشیدن است تملق تر کشنده لکه نه کشف بی نام نه عیش و شبو زیاده از کوه رسیده  
 و بمن نپوشته مولوی بنده شویان نه قدر است کهنه بودن کسرت میر نوبت بر کزین  
 میر بر تو نه در همه که در آن پرسته جان بنده بر نفسان عین شویان و بدین فرستد در آن است  
 و قصه آن این موجب لکه آن چنانچه در در احرام بر سر جویم پر در برت است بر تفرده و طلب  
 در قطع عذوق جهانه در حجاب طمانه است با لاله زار آتشی را بر بهار و بمصنوع مولوی

قبر آن کوه زرد کانی دنیا فر از حرف صحت جاودگی نماید در در آن حسله یا با برهه در آن است  
 شاد زیادت (مولوی) همچو کس را برود و در وقت است که در بارگاه کسبها در کسیر او کسیر او کسیر  
 پیش از غمونت تا پیش از غمت جان در دست چنین رنگ در کوه سرودی بر حق هر کس که در  
 در حقیقت کوهی بر در در بر فر فر فر فر فر و در زشت بودت بر غم فر فر فر فر فر  
 کشته است بر کاشت و از غم آن بکشان در حق محبت همچون زردی آن جان در زردی آن  
 بر آتش کوه کشته با در زردی بسته در کوه است آن طغیان از در سر در کوه و در زردی خود  
 لکه کن در عیقل زنده جوزه کسیر از آب حباب بر سر کسیر از آب حباب <sup>X</sup>  
 که زهر زنده در کسیر کوه کسیر که در کسیر است از کسیر کوه کسیر که در کسیر است  
 شر کوه کشته در برین آن با زردی از خسته بر کسیر کسیر کسیر که در کسیر است  
 بنام آن که فر شیطان و غم فر از آن در کسیر کوه کسیر که در کسیر است  
 لکه کسیر  
 اولیاد عقوبت الیهم الموده پس فر از در سالت که اولیاد این است اندک اطفال خرد راه کسیر کسیر  
 این در زردی کسیر  
 تا اولیاد کسیر  
 تمییز موشی که کسیر  
 بر کوه کسیر  
 و کسیر در این سر کوه کسیر  
 که در آن کسیر  
 دیگر نهایی نیک نظر در شب است با پار در چشم زنده است و طبعی شسته در کسیر

آرام و صبور و تاب و مجور و لطفه هر کسی که نظر دیده است آن شکرین شایسته بود از حال من  
 آنکه که چون رود ز کف من را هم خواهم و دست او چون من شود ز کف من بماند که کسی هم  
 از چشمش دست قتر خواهم قدرش کنم و در اینجا شکر کنم از کرامت نظر و کرامت  
 حفظ آن جوان بخت سرشت رخ رفته بود رخ ششم مادرش در ده که در فرزند پسند  
 است و در شرف است زانکه زشت زانکه زشت شسته مولوی سوری سوری است  
 شاد و خوش در نگاهش در نگاهش در نگاهش شاد و خوش شاد و خوش شاد و خوش  
 است که عدالتش بقدر طاعت با بر و در صورتش شاد و خوش شاد و خوش شاد و خوش  
 عمده و عمویت را خنده خنده و خالوش خنده و خنده در چه دم شد و در کار کرامت  
 در کام در جوانی که در نگاهش در نگاهش در نگاهش در نگاهش در نگاهش در نگاهش  
 همه از خلاف انصاف در فرزند و در چشمش در چشمش در چشمش در چشمش در چشمش  
 با خصلت سیر ز کف تو در چه صورت حقیر و ناز چون خورشید در صورت صورت  
 ظاهره فاکتور آن عالم غریب مانند جودن بر صاحب که در صورتش از آن زمانه در اعجاز  
 نسق شاد و عسرن که در صورتش در صورتش در صورتش در صورتش در صورتش در صورتش  
 چو بوسه ای از صورتش و از هر چه که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش  
 ایسر که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش  
 انهم آمدن و صاف صورت صاف را بر روی در نظرش است دعاش و کلمات از دست  
 بنفشه جز نباشد بصورتش از روی صورتش پهلکن در صورتش که در صورتش  
 بکن صدق تعالی در عالم خال بر اعراب بیانی و بیانی پس چنانچه به المشرقین بر جان مولی جسمها  
 چون کوزه پر بسته سر آردن کوزه پر بسته سر آردن کوزه پر بسته سر آردن کوزه پر بسته سر آردن  
 که بنظرش نظر در شرفی در بنظرش نظر در شرفی که در شرفی که در شرفی که در شرفی که در شرفی  
 پنداشته ازین بودت و به خواسته شد و از چنین که در آن با یکدیگر از آن شهر هم پنداشت  
 که بصفتش جز نباشد پنداشت بهر خیز آهسته است در آن بودت و در کرم پس با کلام از آن  
 در او در شرفی که در شرفی که در شرفی که در شرفی که در شرفی که در شرفی که در شرفی که در شرفی

بنوشته برم و در این استجد بکشمیر در آن حال پندار شکران شود بصورتش دست که در صورتش از آن  
 بر زبان غنای غنایت را بطن با یوسف معطوف و دم در آنجا نیز بود از آن نیز در معادلت شاد و خوش  
 همهت که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش  
 در خبر بود که بعضی منزل پیدا اندازد و در خود را بجا این نوصه بر آن کند تحت و تحت که در آن  
 شاد و خوش شاد و خوش شاد و خوش شاد و خوش شاد و خوش شاد و خوش شاد و خوش شاد و خوش  
 سودی و خفته چون که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش  
 از آن عجز است خضای از عجز است خضای بنان نشد که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش  
 حکیم که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش  
 از روی دیوار او در پند کباب نیز شاد و خوش شاد و خوش شاد و خوش شاد و خوش شاد و خوش شاد و خوش  
 چشم را سپوده اندازد که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش  
 این عجز است و در فیهما حال همین منوال است در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش  
 متبادر با یکدیگر که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش  
 مکتب الهی خلد و بچه مانند یوم یوم نادرش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش  
 من از نظر از آن آفتاب چون نور ز کف من بود و در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش  
 باشد در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش  
 چنین کشیدها بین کج که این بعضی سیاه کلمات خاصه غنای شاد و خوش شاد و خوش شاد و خوش شاد و خوش  
 چون بوی گل رسیده دارد بجز آن از اعیان آن بدنه از کوزه غدا را عطر در نواح بهم رسیده در عباد  
 میسر بود مولی همه سپاه را که در شاد و خوش شاد و خوش شاد و خوش شاد و خوش شاد و خوش شاد و خوش  
 در بخش از صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش که در صورتش

درون خود با خواندن درین نهاده که از کلام حق طمان آن نحو که بچوای غایب زاده و شکر بکار داده  
 خواندن نصیحت در فراجه در دسترس در دل را شیر برداشت و کف روی ماه نیستیم ای شیخ  
 شسته سر چوین با نیستیم و دلاری خوشتر از حضورن الا قریب منیع الابد رسته بر لب لور با تو بزم  
 خیال زلال موجب تو طبع شسته در یک بیاضت و کف لب خالص در صلبه بر نفس در وقت  
 شکر شیر در چشم جمعی از نظایف از اینها شسته غلام را جسته در در راه چادر بر سر  
 کف شمع کف را بکشت در دست و کس را درشت ز نهاله تا همه شب و لاله بکار و نور سید  
 بنیده بود که غلام را بجام فرستاده پس از جهت در خورشید و کف زین در نظر خود  
 کرده غلام از دین و کس عیب کرده در غفلت و در حطایق در داد بر روی کف شسته  
 ماب و اکتفا با چو تو ناخوش بر کس در فصل در در وقت در خواندن نظر گیر شسته شب  
 در این خیمه هم چنین غم نغم اینچنان پس از شربت از در پیش در در حان بر سر عودت و دنیا  
 عودت مرد را و خردی تا کنان تا در پیش زین در دست در و شکر آب ز کمر زین  
 زین صفحان است و مشوق محبت طبعان در استیاق در خیزند در دست و کف  
 در هم چنانچه زین از اقصای عقبر موجب زایل شود است بر روی و صفی حویله خود  
 زین فشنون لاجرم در زین و بود باشد زین این مردان را زین همین در دست دروغ  
 علت بطن را است ظاهر شوند که نیت در در زمین شیر در در زین و در در در این  
 بر روی زین در شربت با آب عقبر فروش نه در دست کامر در زین که در زین  
 عجبت حویله است نه زین است جاهر بر روی در وقت کس عقبر زین نفس شسته در نظر  
 حکایت چون پس بر کلام از ظاهر نظر افکام در زین است بدو عشق شوالی کف جنبش را در زین  
 در دست نظار کف را کف سیکف لوله در شفت از صغیر در دست در دست با در زین  
 در کف غلبت در دست پنجم تو را زین در دست دلی بکار در حضور در دست در دست با در زین  
 در کف در کف کناره را جانی که در دست در دست در دست در دست در دست در دست

اعزاز که در یارها کار به سر است اگر عقبر قدرت هم در هر چه در جهان را میخواند و این فصول  
 بر است درانی آن چون در بر این جهان قسم از سر نشینا کم بر بند و با بر خنچونه عاشق است  
 سخت راست است حجت و عاقبت سخن در صفا بر این آن امر شین ممال و کف لب خالص در دست  
 همه شب سخت ز کف که بشده در این شب جهان بیاید رسد در در فصل از در در کف از نظر  
 شاه لاکف در حلت اشکار همه شب بهار و چشمت عزت در این شسته که شاعران در  
 فشنون کن و ملاقات خود را بر میمون نما خوشتر لکه این شب با سحر و زرد و عیم لبری ظاهر  
 شود بر روی زین در زین را جادو بند زین هر روز با تو طالب بند قبیله ظاهرستان بر این  
 قبیله این زیستان در این وان الظالمین بظلمت ابد و بعضی در ابد ولی مقصین بر حجت زان در زین  
 مردان خدایت بر شرفش و شاق است و نه شکر در کف و دفقا بر سر همین در شسته  
 کف شین و طبیات لطیفین کف شربت را فاسد و در زین را کاسه در زین روز صدقان در شسته  
 در حلت زین زین از زوده بر سر بجز یک مکتب بار کف کف بر روی است و بجز در دست  
 بر روی بهار از امور سلطان بند بهار باغان را بخوردستان بند اینچنان در عاشق بر روی  
 عاشق است آنجا که بر مکتبی دست و پدیده بر حین کی شوخ خایر بر آب بر روی کف  
 که بر زین خود رسا بر در کف همچون اما در بر سر سر خود زین تا در کف بر سر زین  
 عالمان خود در شین میکنند جلال آن بر سر بر زین مندر وقتی در خود در کف بر سر  
 تا زان که با کف فی آن چه باجم قریب کف جنک در پویند و در این وقت کف از خون  
 نمودن بی طاقت معاصرت غایب از راه هر چه شمر خود روز دو کف نهاله در شمر حان آن کنان  
 با در بر این سر در زین بر روی وان کف بر حویله از زین بر کف بهار در کف کلام  
 بر کف دست و صفور کف کف کف بر سر سر خسته و پدید از شسته بهار بر سر کف در زین از نظر بر کف کف

غوغار عاشقانه و غمگینانه  
 شاد و دلگه بهم بکام از برتر حسرت جویشم  
 سگی رسیده بود در بجه و آن گمان و دان  
 و در ترک رفتن آن بصره چو کاشم که  
 که حسین بخت شهونی بر حسب عدالت  
 در بخت مذکور موجب عدالت شوی است  
 که بسته اند دنیا خن تن پروری در نفس  
 زلفه سرد در دست که است پنج ایاب  
 ایست که چو خوسیه تا که شب آید  
 بصرف داشته در شده جان این را  
 پس برکت از بخت چشم اندیشین  
 در بخت چون نسل ملک چوین پشته  
 برکن سویی پیشتر از آن کایم  
 وقت برکن اولم شو حکایت  
 چو کان خور داشت اگر بخواستی  
 الدین که تو بهی مرغی خراسان  
 موهنه نه پندم شب پار عشقم  
 عشق اثر در دم دایم بی چند

که توان

که توان دید سر و زنده  
 جوانی در بخار شون  
 نمیشد گزاره که فشد  
 چه که بر دیوار خار چیدر  
 چند از شیر خورشید  
 نظر آیت بر آرد  
 پس ای که سواد است  
 آراسته دلم در دهر  
 و هوشان چون گشت  
 که بگوئی بند است  
 روی مجموع در زلف  
 چه است آرا که طاعت  
 چه وفا است آرا که  
 زوال وی در بی موهنه  
 بوزنیت پدید است  
 در جنت جزا بر بار  
 آن سو بار را چه  
 در آینه خسته از عهت  
 آنکه ای قصان زان  
 بکار شده بود و انبار

مهر



کسری که در این دارد بخون سپید و کرم که در این دارد جامه آبی در لب و دست بر خند لکن آن را به  
 تخ این می شین دارد چون چشمه و کلمه جوانی شیرین است و خاطر بخار غدا شیرین کردن کوشش  
 او در مجمع خرفان نشسته بود و بر مکتوبان منبسته کی از این میان این است شیخ زبیر  
 سحابه بر فونز کردت بجان دشت بر سر بخت و بر سر بخت بقایت که بر کیه شنیدند  
 هر جوان همسپین کرد و ضماد بر روی نهال هر مور شیرین نماید بر سر شد در آنجا است قوت  
 پسرود اشکن پوشش در پیش بر کله طبعی ظریف مراد از بند کوش که زانسته بودی در پیش  
 جمال است و نهایت آنک آمد که می شیر سترده عجزه است سالخونه مولوی ای عجزه  
 چند کوشی بقضا مشهور کون را کون بعضی پسران اول از دل است و در سر آن اول  
 در زبانی نشستی نهفته است و به جوانی پر خفته مولوی آن خضر در آب زده بار در شیرین  
 همسپوست سوار رنگ لاله کشت زین عمران در شیر کوشته چون از زمان  
 سحر سحر سحر سحر سحر ک جمله اعضا زده در زان همسپو یک کم در سر در کوشش و شکار  
 پادشیر کند در پیش نهال زمین بهار جوانی زنده کانی نبی را دی است که چهره از دل در  
 احوال در پست مولوی عمران چشمه بر ج رطوق کفحه کفحه بستای جهرق این  
 بسکون با ادب اندازد زان سر در زان است این هو با روح که هر قرآن چون قصه که در کوشش  
 عفن آب خنجر کورج را همشیره شد در غنچه زرد و غنچه زرد شد چرخ سر کردان که در زان  
 حال او چون فرستادن است چون کله کله است با رخت و در جردیش چون نایب  
 رنگ زرد خاصه جرد کوز اضداد است جمع زاب زاب و شکر را است جمع زان کافه  
 بشر ضد است مرگ آن کوز در بیان شن چکهاست چون که هر خنجر فزون پاره است  
 جرد مرگ از خود آن کوز است کوه سفید از زان کوشند لکن زان مراد کوشند  
 در پناه قیوم کر که زان کوشش مراد او را کونی و خود را آب حیات جان و جان جاودان  
 اعلی مولوی بر آید زنده کن اجتهاد که کوز در سر و جلا حیات است برسی را

کلی

تی چون جب الارث اجزای است افلاک خان کمان که کشید و کوشش سر نه بود ساه با بطش کوشه  
 و باید عظیم نشسته وقتی مراد از جگرش آمده و هر یک با عجزه بود در وقت نمودند و غنچه  
 و یکفست مولدغه نیت مراد در جهان اصنم جز بر آید در ان اصنم سیم زان در اصنم  
 نیت دروغ زان در جهان ای اصنم شب با به پادش در روز زان در بر سبکو چند کله خد است که در کوشش  
 نمیدر اصنم چنان یکفست یکس نمیشند روز در طمش طمش لکن است تکلیف بر زان زان  
 در حرم است و جهری که در آن نهفته بودند فرزندش و مدعی چندین ساله شیرین است بر زان  
 مولوی طبع سیر آطلاق در بر زان پست بر وی کرد دست از زان نشانه این کون لایحه است هم  
 یخفون و لایحه طبعیون هم ضرر و لایحه هم ضرر بر روی بخون عین محمد است و انند در  
 حاجت در خنجر ان الدین می خون از آن الله عباد ما کلمه عدم فلیستجو کلم ان کلم صا در کار  
 با بر جهان است ام این صنم را امتحان نموده در اجابت دولت و دفع حاجت خود از زان به به  
 بنویسد است بر نوشته اند در هر چه نوشته نوشته اند آنگاه که راه چاره زان به است در دست  
 و شخص خاست از هر آن مراد زان خدایت کفایت خود و مالان خنجر آن که در اول و لایحه است  
 جمان و شکستن این باز از امر مطلوب و محبوب خودان و این است عین جگر در مولوی  
 این زمین بر هر کس عقرب است روز شب بر استجوز است در کله ای طالب در دست  
 در دکانها طالب در دست در نواح طالب در کفایت در نواح طالب نخی است استهار  
 سر بر افنده زان نیستهار ط لب بند زان زان که کان و خنجر صنم خد نیست خنجر است  
 جت بنا وضع بر خسته کشته در ان سفقه اند خسته چون امید است است زان در دست  
 طبع خود است خنجر است حکایت تجوی در سفارت در با عجزه است در زان زان زان زان  
 آنگاه برین نیست جمعیت مبدل کشت و در شکر زان در کشت وقتی در حرم است

کلی  
 کوشش  
 کوشش

کلی

کشت ای برادر تو را چندین وقت به نوبت کردی حضرت بزرگوار که در آن روز در آب پیداکوی  
 یا در لبت آرد و در زیر خاکش بر آدوی کشت تا باید آسودنم نیند چشم بلکه بکار آن خود  
 بخوریم و بعد چشم چسب که در صبح بصرم خضر تر است بنام که در شهر حضرت و داخل می شود  
 طوفان عیان چشم بر آن است و یکپشتی شش بر آن موافقه من سعی شود در این زمان لطف  
 الاهی می خواهد تا زبیر رسد که در غم کمر چو کمانت در نیم بنده فرمان و چنان گشت  
 ممکن بود تا بر زبیر بر بسته با تمام سه ماهه خود کشتی گشت نصرا با هر حاجت بر خوا  
 عرفانی شد که کشتی در آن کشت و موج زده ناخدا در کشتی حسن شهر با بود نصرا بر نیاید گشتش در آن  
 آنچه غرق شد و خود مضمون آوار بگرفت انصاف و عوالم مخلص در این دست باین خلاص زده  
 تا خلاص شد و نیمه جان بگریزید از سفر بازگشت بصورت درویشان و کورت ایشان  
 نماند تجارت و نه قوه سفارت گشتش در عرض زوال و گشتش بحد ظاهر در آن حال فقیر و آرزو  
 کند اذکار بصورت او پیشتر و قوفت کشت ای برادر در این سفر چه بود کردی و چه بود  
 کرد در آن سفر است را در کجا گذشتی که قصه معاصر خود همراه امده است کشت ای برادر این همه  
 بر آن است و خدا بخواند تهریم با تقدیرش موافق نیاید کشت اکنون که دیده خود نیست را  
 بگوئی شامم بر آوده در آید که خدا پند ز خویشش چو نیاید بروی آرد چو کشتی در آن  
 می آید که جانم با او باران ما همه شیران و در شرم حمله آن زبیر باشد و بدیم حمله آن زبیر  
 نپیدا است باد جان فدا گشته پیداست با پیرت پرستان نفس کافر کثیر و عاشقان  
 و جو خوشتر چون تهریم با تقدیر موافقت کند انجام همدا از دستم خود دانند غم ز راندند  
 که بخورد و لغت محروق در تقاضای حق تا که در فی رضا آنهاست بود است و مضمون سخن  
 و مثل آن است و تمام مهم در کف قدرت حضرت عزت است و کارکنان آنکه در آن روز در آن  
 زمینین غایت است به روئی اوست بروی چه بود چه کتاب و چه غایت  
 چه عقول و چه نفوس و چه ملک جمله زهر عم در دست اوست همچو کور زهر چشم چو کان اوست

ولی چون غمان خستید آدمیان را در هر طریق صواب و عقاب دانگشیده اند به تقاضای  
 سیر و کت خود حرکت نموده مجر و معذور نباشد بلکه ایمان و شکر بر سر نزل سعادت است پایی  
 باری تبار و رفیق و رفیق و مقصد رسد و آنچه از سر کشتی نفس نافرمانش ره نوردید بان خزلان  
 و شهادت است و قابت بدیشتر است از آنچه کج بصر است و تقسیم نعمت گمشده  
 بخاشر خود در شهر رود بروی موکشان در کار دنیا جبرند کافران در کار عقبی جبر سینه  
 کافران را کار دنیا خستید موکشان را کار عقبی خستید پس هر چه کار کثیر و خیر را کار  
 کفایت بروی که در آن روز در کف دستش نام خستید در آنچه جبر از هر دو است بلکه  
 بهر هر چه از آن است در روی پستین و سفا که بر درگت آن از خستید آن را آنچه می توانی  
 پیشتر زانکه کار می رسد به پیش روی خود خور است و مغرور است که خیر الله بر او  
 دانسته این همه پیرایه عاریت از خود بسته مووی است الهیت و از آن بجمال هر چه  
 بر او کرده است خاک بر او بر آید بر او در میان کج آب را و یکبار در غم می بخور  
 در آن پیش از نظر کن بهوش این معروفات الهیات از هیچ اوست غم خستیم غم غم غم  
 این همه خود کن چندین نظر جبر دید بر صدان را که پاره رضا در کسر باری چو در آن را زود  
 عدد حکایت یکی از دوستانی آن را در زین غ و بوستان عشق تمام بود و پدید آمد و خلاص  
 کلام در روز در حضرت سرور که بسته بود در آن وقت که بنشیند که کشت را چه در آن  
 در حشمان کندن و سخیل مان بر آرد آن گرفته دوستانی را خاتم در دست بسته بر حیات  
 بر سر سر خود چه یاد علی به کفشت موافقه بر آن است بخورد که پنهان در که زهر در آن  
 روز ز راه که کجا رود که گویم خضر شمشیر که کشت بخوردت داد علاوه که در آن  
 زبان کوزه بخورد که با صبیح با سر زبانی بر دار و عدلی در روزها چنان که بر آن  
 آن به حرف برستان رفته که شمشیر کوشانی در نیم دوستانی حسب انقضای مسدود در

حکایت است که در آن  
 با خستید و غم و غم  
 نماند به

بجمله محمود چند واسه بستان شکار رود شده قدم در ساری روستایی گذاشته است  
 و کباب بقدر حوصله خود کوزد و در شهر روستایی را در ده شتر دروغ زمانه رسته بود در کنار  
 نشانیه آب بر غنچه پس از غنچه بیه بیخ قدم نهاله قدر شتر بقیش آوردند و در  
 آن ارض آفرینند تا همه بستان کدکب هم همان بخ و در غنچه شتر را در غنچه بیه راه و کیش  
 در شتر کشته زنده روستایی بیخ را خسته از همه کوشش را بیه در انداخته بودند  
 و بمضمون این آیه مدوت که می خوانند نزد اقرب من نفعه بسرا کولایه شتر بسرا کولایه شتر  
 و سیکر در مانگی دانسته بر روستی دشمن فرستاده موی غیر حق حمله کرده است  
 بعد از مدوت شکر که کوزت اگر در این بقا است بارات نیاله در طی طریق شکر  
 کابانه مرگال آنکه آنها ملاک کسج در کوشش است بیه بر دیده دستار کوه در غنچه  
 حاجت خواست که در این چون خوبند و بمضمون والین یعون من دون الله لا یقوتون  
 شکی در کس کفون در اجابت دولت فرمانده دره است موی حسین بر کوشش  
 بردانگان که در هر زمان در جهان خوشتر بر شتر کوشند که شمع خود طوی می کنند  
 و لیکن حاجت کارشان ضعف اظهار بطلب است و بجز حجت از جواب موی  
 چون خسته بودند در شتر سوز می کنند از غنچه شمع در شمع کوی در شمع کوی چون  
 بر نام زنده شمع در شمع کوی در شمع کوی غنچه شمع در شمع کوی در شمع کوی  
 سرمان که در همت خود استراحت کجا بجه بوشانی در پاب شکر کوی در شتر  
 بخیر فرزند و شتر را اجابت غنچه بجز بیه شتر دست سرد افسر کوی در شتر  
 و شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر  
 خدا که کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر  
 چشم کم در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر  
 چند در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر  
 هر روز بزرگ کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر  
 سنج در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر

در این سن این بر خیزد از شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر  
 پس در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر  
 موی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر  
 پس سبب عدوت کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر  
 در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر  
 در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر  
 کفینان علم ملکوت خیر از شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر  
 بسته به شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر  
 کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر  
 بله و لب بیان آفته از شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر  
 مذکور موی کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر  
 شود روزی که کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر  
 کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر  
 شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر  
 و طعمه خود کند در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر  
 در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر  
 نمت را در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر  
 اگر بر زمین شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر  
 در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر کوی در شتر

تفسیر

باره کن آنکه بپندم دست گزیده از آب و علف هیچ حیوانی نمیکرد واقف برست معصوم  
 اورا در وقت و کثرت است فرخنده علاوه بر طبابت در علم خردت معجزه نمود  
 آتقو فرسخه است کوشش را بکار بندم گمشون در دریا بجهت قدم رنج بر خور در شش و غریبی  
 برزاد و بعضی کس که گویند موی تا زبانی که کوشش ظاهر در کوه است برست مقرر علی  
 مرغ است و فوایدش را در کتابها در دست راست و در دست چپ است  
 در دست چپ آن خانه که است لالیت کاک برزاد و در دست چپ که خانه کاک در روی  
 نود و سه در کوشش برست در کوشش است برست در کوشش است در کوشش است در کوشش است  
 و از نه و دانه در دست راست موی در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 کس که از مطلق است چو شتر این تیره نبوا همی است زبانه در دست چپ است در دست چپ است  
 این ناله ولایت جوده ترخان است را در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 دشمنان خانه غنچه سینه سینه برست در کوشش است در کوشش است در کوشش است  
 در میان حضرت سجانی بنانی افتخار و در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 آن عددی که در بیان کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش  
 در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 ولایت در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 خود در صفت چنان مهربان است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 لغزش است چو کوشش در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 همسکن عشق کوشش در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 تا در اندر در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 دم و دانه پوست بر دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 نفس حسین خود است کوشش در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 خود برانی با شش هم شکر بر دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است

ادب

آدینت هر سوزن در سوزند دیوانه سوزی صدرا امیر لکم در این آدینا امیر در این  
 خانه ولایت و لاهوتی کس کم برزاد و در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 هر سوزن در سوزند دیوانه سوزی صدرا امیر لکم در این آدینا امیر در این  
 فرقیه در جهان است آنهم در حقیقت از بهر رحمت شایسته و در سوزن در سوزند دیوانه  
 لاغر جانست و لغوت او بخت ضعف این بر آن پیکانه خدا در بر وجه خود  
 مدار موی کس که پیکانه شایسته کوشش در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 جوهر سوزن در سوزند دیوانه سوزی صدرا امیر لکم در این آدینا امیر در این  
 در این صفت در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 کس که در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 در بیان عبت محمد و آن شملت بر باب باب لغزش در حقیقت است در دست چپ است  
 در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 خشم در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 همه جا در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 و مجرب در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 لغزش در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 لغزش در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 با زار و کوشش در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 که نهایت حال و کوشش در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 رحمت عشق آن کوشش در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 عشق مجاز از چهره زار و در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 تا در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است در دست چپ است  
 یا بگشاید وین زندگی را از بهر بندگی طلبی و شد سوزن از بهر خنده بر دست چپ است

ادب

و اما است حجت دار و اما در ذوق نوال غنیمت مستم شادی مولی مالک بهر حق  
 باشد محمد نعم صانع و شکر سیر همچنین غنیمت از جهان خود ملک و خزه آب و قنده نان  
 چیت دنیا ز خدای خدای شدن فی قدر و شرف و غنیمت از ذوق حیات عافیه رسیدن در راه  
 طاعت در تحصیل از حقیقت کفایت کفایت چیزی دنیا در دست داریم کفایت هر چه از دنیا  
 خدودت داریم بر علی که خدایت کفایت اعمال آنها منجمه و اما در غنیمت خود کفایت همه  
 قدامت که مشا در طاعت از غنیمت کفایتی از هر چه در دست همه راحت دارد و جانب  
 هیچ بر چه در عالم شود فسر و نکلا در آیت مجرب همه طاعت بود و همه همه که از نیوی  
 غلب از غنیمت بیک بر دیده خاک که حجت بر سر بر پا به نهار در دست در آن  
 در میان از غنیمت بزرگ بار کوه کی پی بر غنیمت نه لایق که از عالمه در حجت شکر بیورد  
 پویاست بگو و غنیمت نظرش بیاید رسیده در بار این نشاید سر از سر را بوسید  
 و بغیر خود با شکر بریزد و جان بر اندامش بر سر جان بگویند ملاک است تا بگو کفایت  
 بی غنیمت از چندین عزیز داشتن و در محبتش رسیده و همه کفایت لایق قدر از آن باشد کفایت  
 همه که از چشم غنیمت همه چیز در نظر شکر است زیرا که هر چه در دنیا وجود است غنیمت  
 است همه غنیمت خاصه فی بشره اجزا را که در صورت این کوه که حجت غنیمت است  
 و غنیمت در ایام لغت صریح با شکر صورت کفایت مجانب صالاق در کل روز  
 صانع بر چه کار که از غنیمت رسیده و بدین معنی خلق الرحمن خدای است زشت از این رسیده  
 و عاشقان ساقی بر سباحت و جرات کفر در غنیمت و غنیمت بعضی بعضی در غنیمت  
 آیت مخلوقات الهی را در ذکر کنند آنکه اولی از ذوق شکر است و سنان در راه از ذوق  
 غنیمت مولی را در ذوق شکر رسیده و آنکه بی این بی در حقیقت مجوز از هر چه که از کفایت  
 کفایت بگو و شکر را بجان بریده چنانچه هر غنیمتی در رضا ظاهر و غنیمت رسیده کفایت  
 بر ذوق از کفایت شکر از روی هر داده بی چشم غنیمت جان در ذوق شکر رسیده بی کفایت  
 غنیمت بر شکر شخصی مراد را در کفایت بر در غنیمت که غنیمت بی شکر از این در کفایت  
 شان کرد زیرا که در کفایت در ذوق شکر رسیده غنیمت کفایت بی شکر از این در کفایت

و در طاعت نیت زیاده که در کفایت رسیده و در شکر است پس با غنیمت آسمان و  
 نکرده بود و گفته چشم بر این غنیمت کفایت با غنیمت از آن شوق را کفایت از ذوق رسیده و در  
 در حجت رسیده چشم غنیمت رسیده کفایت است در هر چه در غنیمت رسیده کفایت است  
 محسن حضرت رب العالمین را در دست عالمیان و آدمیان چه حالت غلبه بود و بکدام نظر  
 کند بود و گفته که در کفایت رسیده کفایت که اولی از ذوق رسیده کفایت رسیده کفایت  
 هر چه در چشم رسیده کفایت کفایت عارف دعا شود عشق بزرگام و نا کام شکر همه کفایت  
 آورده حیران شو مات هر رسیده و چنان شود کفایت این کفایت و باره جان فساد این رسیده  
 در حجت رسیده این رسیده کفایت کفایت این رسیده کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت  
 کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت  
 واجب محرم کفایت کفایت طاعت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت  
 چه مالک را در طریق کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت  
 ما سوار از ذوق رسیده بلای کفایت با معراج حقیقت رسیده از ذوق رسیده کفایت کفایت  
 در دست آیت است همه کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت  
 باز بر کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت  
 نماند بر و آدمیان غنیمت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت  
 دوست دارد از کفایت رسیده کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت  
 کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت  
 اجمال و ذکر کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت

ایمانی

در هوا کوفتی در کوهن زانوی عشق بان کز بنوع عشق بغیر در جهان لذت آنجا که خدای زین کانه  
 کرد بشرین کارخانه را زوده خاک با فکاک بیشتر کوشش عشق دوده و نظام تربیت اسکا را  
 در است تمام محبت آبر سبجه در اجتهات در بعد نهاله است هر که در بنده زین بند و رعایت  
 محبت حق تعالی که در حقیقت اطاعت او را بجای آورده است کرد را خراب زود و در اجتهات  
 که در این شستن است در کف قدرت است در در بندگان زین در هر بن است چشم  
 حقیقت بین بشر و مهر خدای در اطفای بندگان من که با قانع روح را در توالی در لاد نهاله در کردن  
 است با آب محبت دوده کند چنانچه کین بکله همه حیوانا در هر بنده خود سود و معبود است  
 و جمیع نیت خوار بکلیه رسانند زین در محبت بنهند مودت به هر چه در این دنیا است  
 تابع لطف خدای است که هر که در این راه است یک خود را در کارش در محبت چون  
 خدا خواهد بنده زین باشد هر ما در لب بود در کف حاکمیت ما در راه در حالت نزع دیدم در طفل  
 خود کز است در کز است به پیش کف سر قوی دله که تعب بر رخ این سپهر در کز است و حکم  
 فایز است فیه سفین خدای نغده کف طاق شفق است در کنار صحنی است  
 آن که بیشتر در جهان رشته همین کودک که میروم بنورم کف غم در ششگاه که با عاقبت در صحنی است  
 است در این در محبت او همین حالت است خدا که بجز در این جهان جا بدین نمیشد در حال ارادت  
 و خدمت او را فرود گذارم کف بخیر سپهرم که در هر دو در همین است و محبت چنان زین در صحنی است  
 رحمت است رحمة الله علیه و الله را شایع می در حقیقت محبت این است شش در خدایه مثال  
 و هیچ بوجهر را در دستر بود خود خست ساری است همه چه در هر حال در شفقت است شایع  
 بر خدی مکذبت که شتر آن گوشت ما در این باب دید و با در بندگی است آنچه خواند  
 دینک بفروردانم و علی بصبح و نیاز ابرو که بر خدی محبت و حق تعالی است شکر کردن  
 شدن و در عالم نیست بودن ناپیش مودت ارض ما را در دستر را بر او در

در

دوست هر چه دیدم در دنیا بکلیه این غایت محبت در سر گذشت یا در ارم هر چه در دستم  
 است تمام آن بود میفرمودی بر سر در خصی حال اهل کف و در در اجتهات دعوت حق  
 بخود گذار تا چون دیده برسم نام خاتم در حیات شتر نشد من ز کله مخصان بر شفق  
 کاش که در این کار خود را که شتر را روز شب کوی چکان بود لب شوم سبحان الله لا ادر چه  
 بود که این جهان را نیز از کز کاه خیس بود من نیست در چه غفلت است در هر محبت در را  
 بحقیقت ندانم در سوره الرحمن هر چه در الاحسن و الاحسان را بخواهم مودت ای خدا  
 و در کز فسق پس سایه بفرستی میفرمودی چون تو در این جهان کرد بر ما هم و در در این  
 عطا خدای رحمت خدای که پر را بنده زین همان کند در با شامش در این در این در  
 عطا فرمودی بالله در اخبار این شفقت و شفقت فرزند اشیر الله اظهار است در حضرت زین صلوات  
 علیه و آله شفقت از این در هر بنده زین همان است زین است عجايب عا و تمام در در  
 خدای بر فرشتگان که بخود در این در الارض بر کف فراسما در محبت و رحمت زوی  
 الارحام و عموم هر چه تمام کنند و بمضمون المناقون لایعون و لایعون لارضات  
 منافقان اجناس بنهند چه نهاده در ظاهر و در دولت در در این با فی و عا  
 یعقون با فو هم نام میر فی قویم مودت در منافق نیست جان شتر زین زین جهان شتر که در کز  
 دین تا خود با مؤمنان بشر القوم لیکن آن قصد در جان کند خدای در این سلمان کنند  
 دوست آن شیخ در سمر دین محمد باشد چون در شیعیان حکایت در عاقبت در دست محبت  
 شفقش در دست محبت در رسیدم در خدای در خدیو حیت خود در زین کارش زار  
 مورد خود را با نزع گذارم و شکر کار که در بارش کور بود بر سر وقت بران در این است

و شهادت خوردن کشتش کفشد با دست و دشمن چه رفتار کنیم و با خودمان غول  
 بس بریم بنشینان چه آن ناپلوی و حق تو را بگویم بجا آورد کف بجای مقام نیست خیر  
 قدر دل آنچه کفتم مجبور مفید است دوستو الصبر و محبت در دو سر بیت کسند از  
 کسند بر روی خود از کفانات غم  
 عداوت شمره الیک قدم بر حق بردارده کام تو نزدیک شو و آن تو را فدای عموان آدمی کما  
 نعم الموال و نعم البصر و اگر بقتل حبان کنز ما تو هم بان کفو احب الناس الی الله انفعهم فی امر سر حق  
 پر بکار آرد و جانب او سر و کلاه تاپسه در خیرت با تو همان کنند و از زبان سزای عدو  
 کازت کردند موی یا روشو یا بر پستی یا عدد ز لنگه بی یاران با نی می دو حکایت پر بر رجات  
 رخ دسته تیر بسته فرزند خود آرد کشتن آن بیست نحو در یک از آنها دست  
 پوسته دایت گرفته چند لکه قوت کرده نوبت شدت پس آن پر جهان دیده دست  
 تیر اطمینان یکایک بر آورده خورد لکه آنگاه در دین فرزندان نه زبان بخت کسند  
 که از دیده کان چون دعوت حق را اجابت کنیم شرا حاکم برین مهال است اگر ایم  
 دست و اتفاق کنید هیچ قور بخیر ابر با دست ترست و اگر دشمنان اتفاق در زین بعضی را  
 بشما کستر خلم چون مؤلفه اگر کسینه مراعات همان محبت ز الشهاب چنان در آن  
 محبت نباشد غم دیلان از زو و در سلان کس که بخانه همچو محبت ندم الله  
 خود عزیز چه در پیش کس که در نه در استان محبت بر بضمین انما المؤمنون احوه  
 برادران ایمانی را با در اتفاق یکدیگر خوش شوند چون در راه اتفاق را مسدود نمون با اعدای  
 روحانی پروردان شیطان را بر آنها دست و شکستی بناش بر روی کراغ غم کس که کس  
 شیک بخود شهابو کران شد با بر و دوار؟ سعف کس که منق در هوا این صبر بر آن کس  
 کسند

مر کسند کرده بپزند و بجم با هم کسند و خمر خوردن و غیر احکام کسند و غیر  
 و در غربت با در خستید از کس و کفی را شوهر بر هم صمیم جوانی صمیم صمیم صمیم صمیم  
 و مجال زن چنان خست که در کس است تا نام در این خست ما اوست از هم در خست خلق  
 در عفت و کایت شهزده اتفاق مؤلفه مر شود غم صمیم صمیم صمیم صمیم صمیم صمیم صمیم صمیم صمیم  
 سربالین نه نسیم تا نود هم رخ سزای او در کس کسند و در هر نفس صاحب صمیم صمیم صمیم صمیم صمیم صمیم صمیم  
 و هر کس کی بر کس و خیرت دیگر بر اندام قصه بر این شفا صمیم صمیم صمیم صمیم صمیم صمیم صمیم صمیم  
 از این در گذشت قوم در کس کسند و کسند بجهت کسند که کسند و آن در کس کسند  
 در عفت و در صمیم است و آن در عفا و کسند غم بر ز کس کسند و آن در جوانی و کسند و کسند  
 آورد جمع بر کس و کسند و کسند و کسند و کسند و کسند و کسند و کسند و کسند و کسند و کسند و کسند  
 بر این کسند نظر غم بر روی کس کسند در کسیم مست خیرا کسند کسند کسند کسند کسند کسند کسند  
 و شبها در زین روشن روشن آنها زین لدر بران و سال چند در خانه بناه تیرت کسند کسند  
 در نیت جوانی در گذشت موی آن خیر صمیم آن یاده دار شد بر هر صمیم صمیم صمیم صمیم صمیم  
 عشق کسند شهوت در صمیم تمام عشق صید پاره پاره کسند دام لدر زمین کسند کسند کسند کسند کسند  
 و در امور شوهر در افاله در خود در آینه پرده و کسند باغ بدین کسند و با جو کسند کسند  
 هم در غم بر شوهر و خود و نحوه است اگر چه که در خانه است پس چند راه بخوش و لدر نسی  
 کسند تا کسند خود را با پیش دست بر کس کسند کسند کسند کسند کسند کسند کسند کسند کسند کسند  
 مؤلفه پس زنده هر کس بر کس هم از صمیم برین لدر یا حسن در رفاند است صمیم صمیم  
 کسند و آن است در صمیم صمیم صمیم صمیم صمیم صمیم صمیم صمیم صمیم صمیم صمیم صمیم صمیم  
 خلق آنها در کس چشم هر یک ز غم حق نیز تا نوبت زنده در ام صمیم هر که را با پاره صمیم صمیم صمیم

X

کسند

زنی را چو منزه می زلاله ز تصویر با کس است چو بنوع تصویر که در کسوت مباحثه بی  
 از قلمت کفتم بر غلت غایب مابشر شد نام حق بر آنها نشان کفتم و بجز غایت  
 و نه از وقت لعنت یه و او موافقه در است لاف محبت زن بر آن سر و آن همه شورت است  
 کجا هستی که از قدم بر ابرو چیده شورت است ظریف کفتم خفا کفتمی از هر جا در میان است  
 + موافقه بنیاب اگر چه جستی کز در رسم نطقه را در کنار نیاید که در میان دست فضا را در کجا که بس در  
 حکایت حسین این عا علیه السلام زنده مان شرف با بر مطلق و سلف حق است مافضه  
 بچاره با چنان حیرت زده استان حضرت بخانه پرورش و آن معدن گرم ده سنه در دم اندازی  
 مضار حاجات و اضراب است از دستا چو نظر در آن زلفا عجز و در از غم زلفش کفتم  
 موافقه من از مرقم کفتم بیاری کردم ز خون مرده و آن خود ز کرم هر کفتم  
 عالم را بجا کز تو در هم سری کردم چو در ستاره شمه از غمت فراق و در شستنی در وسیع  
 عید اسلام رسیده خاطر محبت ز خائیر بر صدق عقل شرح اول وی کوه رود با حق و است انجیر  
 + فسر بود و اندر بهر غمت در آورد موافقه روح ز دل ز در شرف کفتم در هر مرتبه روزنه مودعا  
 بسج عاشق خوبان و صبر و درین وقت شرف جویداد تشنه فیالذکر کوه کوار است  
 هم که در کوه آن آب خوار جذب است لعل شرف در جان ما نماند و در دود و در دست آن مکت  
 حق در فضا در قدر کوه را عاشقان ندید میریزد مودت حقان نهاده با قبا به جهان من آن کما  
 است هر چه در عالم جود به شک کوه در کاه استمان هر روزین در در خود هر چه آن آن در این  
 مرود و چون نشد از کس بر نرسد او چون نمائند تر و نم به برود وین زمین کز بونها کند برود  
 رضاشرف شد این محبتها زانم داد است هر که سر بعد زانم شرف کافرت حکایت از زمین است  
 شکت هم در منج هم بود و در کز کفتم خوبتر تمام دشت و قمر محبتش از هر چه در  
 و آن حرف هر چه در ماست او بجا شد بر عایت جاد و عایت جاد به شرف فتم نه نام از اویم هر چه در  
 و در کز بایلین کفتم که ناکه آهر بر آورد هر جاز از خود بر نماند چو کبک کفتم چو در هر چه در

ناله  
 محبت

المنزله

خبر کفتم بر حث و نه اسخا شرف ز فر حث پس ز زانی در عده شرف از تربت درده در پیش نهاده کفتم  
 کفتم بخت را چه در بخت کفتم کفتم شرفه تو موافقه چون بسته شد پیش و عهد است در دست  
 سنگ حاد نه بود کفتم من کردت من لب حث زده تو با کفتم بهر خدا  
 مهر تو سوز ز دست من بر خواستم اگر زجر جان خود چه غم شام زانکه بگویند  
 حکایت کلین تا با را حکایت کنند که بر سپر پاشی عشق دشت و پیوسته باست کفتم ای بر سر ای  
 نشستی خوان در کاه بسع شانه زده رسانیده خوب است او را سیات کند در ز شفاعت کوه که کفتم  
 عقوبت محبت است تا اول است شبه که خوف محبت ز خاریت بر یکن ای دی کوه بر بدید در  
 مقبول رای شانه زده فماله زانکه که همه روزه بقصد کفتم که در شرف بر در کلین بودی کلین با بر سر راه دی  
 رشی و کفتم موافقه دلهر کزین راه با بر آید که از غم کفتم و دلبر بر آید چو کفتم کفتم  
 + کفر و کوه کبه جلالت هر زده نمودار شدی زبان لال دل کفتم این مقال بود موافقه کفتم  
 تسخیر ولما چنین لاری ز کفتم بر آید و هر کاه کفتم جمالش از دیده کلین ز رشیدی بهک خونین و کله  
 آتشش بر من رشی و کفتم موافقه کفتم که کند در این کفتم که در آرت من کی ای بر آید  
 وقتی لودر امر عرض شد که از زرقار و آن رکله در بازماند و جمع شانه زده بد با کفتم خلد کفتم ز رحیم  
 کفتم است او را ندید تعقیب شد و اوله در بر دیا ضمه جمالش ظاهر کفتم چه جلوه مشوقه از نظر عاشقی است  
 در حاضر بود در یافت و کفتم بجهت آن که شفا غم در باره آن پیچیده سپوده نبود بدلول بقصدی ای  
 اقلب جمال محبتش از دیده طلعت پیمال پدید آید پس از حسن بجز در عشق کاه است

المنزله



و کوشش این بیشتر آن فاسد عاشق شود هر چه در این کوشش بیشتر کند و کوشش بیشتر است  
 لیکن عشق عاشقان را نکند عشق عشق را بیشتر کند عشق عشق را فرخ هر چه عشق عاشقان را دوست  
 حکایت جمیع دریاها در باغی آب که فشانند زخارات کفایت شکر الهی است شکر شکر طایف داده  
 ناله باغون نودم را نماند که او کوزه ای در کوزه ای میزد عشق بیست بیست میزد از فراغ محبت میزد  
 سیکه تا همه از شکر جان بر بیرون آب زدند پس هر که در هیچ خود را بردست معصوم دلداد دور است  
 او را بهر دست صاف است و الا فلا مؤلفه بلاهت هر کس که در دست خود طبع در دست است  
 نه آدم است در او را بهر آنچه دل محبت کس بر هر محبت است محبت چون نسیه را بهر محبت عشق زبان  
 بخت بعضی درستان زیارت می فرستد پس سید را چه سینه کوشند درستان عشق را بهر صفتی بودیم  
 که بهر وقت که ایم بستن بی زبان کوشند بر کینه بخندید و کف بکایان در آن کس در هر کس که در زبان  
 بعضی گزند مؤلفه دست آن نودم در آن وفا آن هر کس که در دست است هر که بی در طریقی در هر کس که در دست  
 بهر دست که در دست نماند حکایت عاشق را که در هر کس که در دست است در دست آن بس هر کس که در دست  
 زیارت در هر کس که در دست است و در دست که در دست است که در دست است در دست آن بس هر کس که در دست  
 بشد که سعادت سعادت نماند از الهی است که در دست است در دست آن بس هر کس که در دست  
 مؤلفه عاشق در دست در آن است عشق را که در دست است در دست آن بس هر کس که در دست  
 در دست عشق را که در دست است در دست آن بس هر کس که در دست است در دست آن بس هر کس که در دست  
 شغف از غفلت است در دست آن مقام که در دست است در دست آن بس هر کس که در دست  
 نماند و در دست عشق شمشیر اگر نماند و در دست آن نماند مؤلفه کوشی با عشق هر دو در دست  
 عمر تمام بس هر کس که در دست است عشق را که در دست است در دست آن بس هر کس که در دست  
 و قمر را که در دست است در دست آن بس هر کس که در دست است در دست آن بس هر کس که در دست  
 با چنان عشق است در دست آن بس هر کس که در دست است در دست آن بس هر کس که در دست  
 از حالت عاشقان بهر محبت است در دست آن بس هر کس که در دست است در دست آن بس هر کس که در دست  
 چه بهر نیست تا با ناز جان در دست آن بس هر کس که در دست است در دست آن بس هر کس که در دست

دانش با نگاه مجنون را در خواب دید و پسید حالت خم است کف از این در گذر و بس اسلام بر زبان  
 و بو معذورم در هر دست نماند که در دست است در دست آن بس هر کس که در دست  
 کشت تا در غم تو چنان خشم دید هر دو سر از غم که موهف کرد در دست آن بس هر کس که در دست  
 در بو کوشند عشق عشق که در دست آن بس هر کس که در دست است در دست آن بس هر کس که در دست  
 شنیدم که طبع نماند بر سر نهاله در بار کار محمود صلا نماند هر دو سر در آن سلطان مراد از  
 نمودند هر کس که در دست آن جهان است نه باز نماند فروشان کف از این سلطان معذورم  
 در هر دو سر از این کس که در دست آن جهان است نه باز نماند فروشان کف از این سلطان معذورم  
 نیت چه قدر نماند در با پا است جهان بس نماند فروشان کف از این سلطان معذورم  
 در دست کف آن اوضاع سلطنت و انواع نعمت که در دست آن است در دست آن بس هر کس که در دست  
 نه آن عشق چه عاشق را هر دو سر در این دین بر این کس که در دست آن بس هر کس که در دست  
 عشق قمر کی نماند باز نماند در دست آن بس هر کس که در دست است در دست آن بس هر کس که در دست  
 فصل با باز باشد چه او در کوشش که در دست آن بس هر کس که در دست است در دست آن بس هر کس که در دست  
 هر چه بهر است بهر کس که در دست آن بس هر کس که در دست است در دست آن بس هر کس که در دست  
 چه می کند از این در کف عاشق را که در دست آن بس هر کس که در دست است در دست آن بس هر کس که در دست  
 عاشق با در هر کس که در دست آن بس هر کس که در دست است در دست آن بس هر کس که در دست  
 در حضور بس احضار نماند در دست آن بس هر کس که در دست است در دست آن بس هر کس که در دست  
 بر روی بهتر از او بخشم مجنون کف نماند در دست آن بس هر کس که در دست است در دست آن بس هر کس که در دست  
 هیچ دانی را او با تو چو نماند کف نماند در دست آن بس هر کس که در دست است در دست آن بس هر کس که در دست

عشق

عشق را که در دست است  
 در دست آن بس هر کس که در دست  
 است در دست آن بس هر کس که در دست

عشق را که در دست است  
 در دست آن بس هر کس که در دست  
 است در دست آن بس هر کس که در دست

عشق



عشق آید خسته نبرد کرستی کویستر و نه پادشاه در حضور محو بود و در پیش نامی بود که در  
 + حافظ بجز در حدیث سب پر عمر بر باغش روزی بجز در خوان بر سر خوان نشسته بودیم محبت  
 صغر و زردی در هر یک با ظفر جان خوشت در همه دست زودار محکم از دست شکر و در همه نهاله  
 بدست در بر او در دین صفایه و ارامت از همه بخورد مرا که بر آن زودش نهانی نظر بودت شکر  
 بر از پیش از دروغ اجتماع لغو حکما علاج مزاج بودادی و علت محبت دور از تقصیر محبت است  
 خواستم در خودی آن جوانی به بجز در غاف کفم دان فریب غریب از آن بحر غیب باز باغ کفم آن  
 پس از این بر سبب محبوب و نامرغوب است که خط کفر فریب با قوم خوب محبت مولفه نبرجا  
 + جانب که در کرم سحر بر دیر از راه دیر بر او پیش کفم لغزشش نیست بر در کجا چند کس در روی  
 کفم عاشق از او جدا و جدا و جدا و جدا است نکوست چون دیدم هر چه در عشق از غاف غریب  
 عیوب محجوب غیر از آنکه از بند از محبت کفم بدست در هر مردمان در غرض و مرض شهوانی  
 تواند بود و بیخلاف است صاحب دراز در ترک محبت از دست کن در زین عشق شهوت انگیز  
 پر سینه کف از کوه غریب در آتش آن در در هر دست بدست چشم چو شمع بر آرم  
 تا در این چند کس بجز است و از در همه دست کفم سبب است مراد که در دست از غرض است  
 بلکه در هر چه در این محبوم نه قادر بود که در سبب محبت کف از صاحب دلان بر زنی در شام بر روی  
 و در وصف کفم در طریق تحقیق بجز در عشق مولفه سبب بان کفم خسته سبب کفم در  
 باز کفم روی کفم در زلف مردان است و در کفم کفم که در محبت بود از آنرا غرض از او  
 در پیدا شدن زلف نبرد در دست در هر چه در کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم  
 کرد و کفم  
 بدون عقد محبت بجز محبت نبرد هر چه در محبت بر در کار سزا کار نماند فرغ کفم کفم کفم  
 صبر محبت قتلان سپاه غمزه زن بر آن زنی در کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم  
 بهما گفت بر نماند مرد عارف در سپاه محبت در دست محبت کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم  
 شیطان در پناه برگاه اله بجهت کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم  
 شکستم به بر کفیات در زلف شوق تو با هر نقطه سوخوم لب و نامم فتنه بفریح بر سر

در نام

سینه نه مولفه بود از زلف تو زان بدیم سبب در در صورت پرستم اکنون عشق مجازم از محبت مجاز  
 مسدود مملو از آن تیر بران و کج نشسته کوان پس بار از بی غم سحر جره مهرش بر سبب مولدی  
 از نماند خانه یقین چو کفم کفم اندک از کج عشق آنگو کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم  
 است که در محبت حضرت عزت کران نماند فریب در صغر زلف نماند و الا موجب خسران در جهان است  
 حکایت مجنون ز کفم که میان صحب و در خلافت اختلاف است تصدیق و تحقیق این شکر از دروغ است  
 که در روانه در زهره و پیکانه بدست کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم کفم  
 محض در حالت خود کفم  
 کفم  
 نهاله سیرت و کفم  
 بشنید و کفم  
 مجنون کند صاف اگر بشد نامم چون کند حکایت چون رافع از او در محبت و عقد زلف طبعی بر آرد  
 از شهر و ابناء هر چه کناره کفم  
 و جنبه اخوت بجز کفم  
 عشق کفم  
 بسته زلف کفم  
 رحمت آمد در روز بر بجز در محبت چون رافع در رافع بقدر عقده عقده عقده عقده عقده عقده عقده عقده عقده  
 که برنج سوخت کفم  
 شو کفم  
 نماند خاک نهاله کفم  
 آهر کفم

در افان

از حال عاشق خرم که از زیر رشته حیات گسسته و عاشق خود پویسته بود مولفه علی را که عاشق در موعود  
 دوار در جدائش برودن کرد نمیتوان چسبیده غیر فراق هم که در تنی جان برودن که در کوه  
 در صفت محبت اولی فضا و عقربان در کاکبسیه که در جبهان و خلاصه در مکان است کثیر قنات ذات  
 و محبت طاعت محبت است از شهر در بقع صورت در شرنکی زنده در در دست مولفه کره پاپ  
 ز حیوان آدمی بار در دست ز کوان آدمی با کله شایه باز آیدر با کله و بر از خوش و نگار و در سوره  
 در بیخس و خاگر در زمین و در با کله سنگ سحر و شکر که در شوق یا معدن تره خانی ز شوق در قند و  
 اولی است کافاب ز مهر است آن در صفت آفتاب مهر در میان حق نافت بر از زده هم ششم طبق  
 در تبسم به در جان ز بهت عظمت از شوق جوان در شوق لرزش آمان که در محبت معربان در کاه الله  
 محبت نغمه در در دست ز نغمه که در سعادت در جبهان در شوق چه در صفت محبت این لوز و لحد در  
 حس و زاینده ترافق محمد مصیان و بعضیون حب با حسنه لا یغیر و معها سیه که کثیر عظم عقاب  
 مولفه لرزش آن کیمیا شکر و آن نمک زار و لا بعضی کاغذ در گذر زین خاکان در پیشان  
 پر چرخ ز فلکان مودی همه که در جبهان شکر شد از غیب بعضی که یک شد که محبت ز زنی  
 مشوق در محبت در جبهان شوق چه در محبت محراب در سابع است در سابع است  
 سیدت جدا شیبانی در شمع اجماع و پرو برودن بجز آن قسم محبوس الله فاتبوعی بحکم الله  
 در سابع است آنچه محب برود کارند و به نظر قدر اسلام علیه اجر الالموده فی الرقی و سداد  
 ز نغمه در جبهان سابع است در محبت و جذب نظرت است چه در بقع طینت اهریت غصبت خلعت  
 استر ز شده و در پستان محبت شرم سابع است و شده اند مولفه شیبانی در محبت زان  
 و آن شمع زین شکافی است چه در شمع زین شوق در شمع آفتاب زین شوق که  
 در زمانه زلف شکر با ز جبهان در کافر شکر تا شام عشق چون شکر شیبانی را با جبهان  
 هر که بود در کافر است در زاده عشق در شمع غرابت حکایت شوق سابع در دست  
 و شکر شام در شمع غوام در شمع غوام فریاد بر آورد در خرم که کلام یا بنده و بنده در زاده  
 در هم جهم و اعطای سر رشته سخن است که در در معلوم کالاف نام نغمه کشت یاد در میان

لی

کس است در در همه عمر سعادت محبت بخشیده در پیش کشیده بشد در هم فرعدم عاشق ز موعود  
 شد و کفتم ستم در لفظ محبت با معجزه در جبهان جبهان جبهان و اعطای در نصرت کله  
 که کم کله در زمین سیمین است بجهانی نفس سر زنده شوق بر باره لان فب ز سینه خاله  
 نغمه کوفان کنه نایب بود بر شوق شرافت خضر بی ز نازک فرح زان است نصیت علم الا  
 اله زنده هم به سارا آگاهی است کله در کله زنده قبول بر داشت محبت در جبهان نصرت است  
 بزور حسن اتفاق مختار در جبهان نصرت با کله در جبهان سوره از افروز به ندرت سر بر که نصرت است  
 محبوب در دست عشق زنده حاضر عشق شوقی نیرزد عشق جبهان است و نغمه نصرت جبهان نصرت  
 کیمیا روح ناز و دوار در رضی کله کله نصرت مصرعان غیب کله کله صوف کله کله نصرت  
 و سواد آن چشم و شرافت ارج بود با ز جبهان کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله  
 و طمع را در زیند با ز سوری لرزش در شوق شوق بودای در طب جبهان کله کله کله کله کله کله کله  
 در زلف آن کله  
 در سب سرفیق آن الفجاره فر جهم شیطان جهم و محب در زانان در با و در محبت حق طینت  
 نمکند و با اظهار سعادت فتح سابع نامند مولفه در دست را از خوشین ز زده اند و کمن  
 خود را بجان بر آورده اند کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله  
 علمی دلالت کن در جبهان نصرت حق و خاله زنده نصرت کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله  
 شاه ولایت و سعادت اعدا در جبهان نصرت که در جبهان نصرت و ما ندر در جبهان جمع این  
 و دول شده مولفه این کله  
 حاتم سونی در شکر ز عمر لای کله  
 آن شخص در باز که چهار بار در مکان کالاسر کران به سارا زان شوان جبهان و در سب در زان  
 تا بود و لا شرفش در جبهان چه در جبهان نصرت کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله  
 زین زنده زلف است طینت سبب در سبب کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله  
 فی مولفه چست ایمان زنده کله

شادی

ش دی کشید همچو سه دوس آنکو کشید در سر غلطی در حلاوتان کور چشم بر صفا  
 شکر از روز بر شکر شو شکر از آن است در آن بر شو حکایت روز سمن از  
 لو کشف کی از بهار بهار رسالت نمود و آنجا بود باقی بود در آن شب سهو بمان  
 افزون تر سجان به آنجا شاف و بر شاف شافه بیست چون در درون بیست مضامین  
 دلگت و هوای سمن است از آنجا بر زخمه می رود در بهار از ششم جوان جان شکر مولفه  
 فضل دلگت جز در جان است همکاران سزا چون است کلماتی در روز در جان نهفته در  
 کلهای روحانی شکفته در بود در باقی حال نشسته دید و خادمان بر سر کور در باقی شسته  
 سمن رحمت است نه در روز سوال نموده که آنکه ام جاعت بر تو موم و ملت رسید  
 بالله تمامت عمر در آنجا است تمام رسته کف بی مر از شرف اسلام بهره نه بود و مع علیه  
 در است می شتم در آن گت با یکتا و موجب در جاب شده مولفه جنت لاد است حاکم  
 ادعوی است حق تعالی عثمان کران است حق تعالی محکم که در آنجا بنوعی مودی  
 هر چه کوشش در آن روز بود عشق بر المؤمنین حیدر بود جان فدایت مع المقتدر لیس از بود  
 انصاف حسن القضا حدان در است ایمان در ایمان لای آمولاده و مقصود لایقیر لای  
 العبد الامولایه علی در لایه من اعدائه با بر سر از سر ق اعدائهم که در جنت و شمن است  
 صحبت سنگت و سبوت و چشم بصیرت نوز طلعت را نوان در دنیا که شمع در شکار  
 حضور با نور عن الله الظفره در لایه و محروض است که انما جنت و اولی عثمان فقال انا  
 الان دعور انا ان یقر و ان جبر مولفه لایه که هر سه مع هم عمر رعد در روز طلعت بهره در  
 یا پیرانه لیس نوزو یا بر و خاشاک و کور شو حق و طهر چشم سمن ز لایه در لیل نخبه  
 دین رو شد مع الکفار شکر و سدا عترت انهار شکر تا که در است را خدا با و ر شود  
 در شمن تو دشمن در روز حکایت داد و امن مع که در شکر در سب طلعت بر سبوی  
 در دوستان حضرت صادق علیه السلام است و چون از بیخ بر سمع است در رسید چنانکه بر سر  
 در

اعرف المودة لك في قلب اخيك بالله و عليك خاطر حمت زائر در شکر  
 سخن نخبه و در آن سبوت که چه ناله که در گت با لایقیر لایه در تقیر با و کور  
 داد مرد و سمن نمود و ضم بن از جرح سنان پفرود آنجا بن سمن جرح  
 در شب نگاه در لبنت آه عاشقان در عرض حمت مشافقت در بر نگاه الله  
 آورده کشف مولفه در خدای از تو ام در در است خشم جان هم صبر در شمت کور  
 برین رسد جان رسد در بیان حضرت جان رسد لیس هم سب در شمن است در شکر  
 از تو خا بر کورت لیک از خشم خشم سیمت در مقام شمت سمن است همچنان در شت سنان  
 اوج عس از روز در لایه ناز بود در کسر جان و دور سمن در اول بود در کمالان موکلان در  
 مولفه کس شاق و شمن در است من شکر از شکر این خوست من با یغیض مجاز لایه ناله سخن  
 در پیران بر خفا در است و لایه سخن از تو لایه بر او کس سب بازده و اعدا خود را هم  
 اشقام حق تعالی در در صند چه نهار حمت شان بر جا در هر سه است و جو پار عدالت  
 بقوم فخر نشان پر بسته مودی رک در گت این آب شیرین آب شور در ضایق میرود با نفع  
 مولفه آب شیرین است حدیث که از او سوس حوض کوثر است آب بود در شمن آنجا رسد  
 در چشمه شکر شرب بر سر در لایه خب بعضی از لایه لایه سخن در خدای چنانچه چپ حق  
 ولی مطلق سب که هر احدی که در شمن در من جن بر خدا است در باره صدقه ظاهر لغات نمود  
 سن اذ افضدانی و من اذ اذ الله مود لایه سنان که از ما که در وقت صورت لایه  
 بر الله زد خیر هم در وصف لایه حال رسید هم قلم است هم کافدر بر لایه شکر لایه  
 کتب محبت در دلائل است شکر و بر سمن ان الملوك اذ اذ من سب سب در ها و حور و لایه  
 نام و جوت لایه که خود مجرب و با یو کف بر در صام تحقیق فناء الله و محال الله کوسر لایه  
 الیوم لله الواحد القهار فیه یزکونید و لایه لایه خیر و من المحب در در مودی

در

در عشق بیخوشی نیست در میان فراق و مفردیست ماریت ادریت بارون چرخ  
 دارد جان بود از جان خون چنانچه چرخ بر سبط با همان بسم به سیه در فاش بر سر بود  
 بجز سجان آتش سیمه العبد لیل المسمی المسمی المسمی المسمی المسمی المسمی المسمی المسمی المسمی المسمی المسمی المسمی المسمی  
 بلذت تبارق از حرکت چه بیشتر از شرف تبارق بازماند مولوی جسم خاک از پیش از فلان سیه  
 کوه در قفس لهر جان لاک شد در وضو خاص لظیف ثواب انچه تعبیه من احدی را محبوب  
 و نجابت است آنجا است محبوب دلش نگرید از شکر الماد بر زینسوق فراق نهال مولفه  
 بسپرد از وفا محبوب شد طالب حق بود بطوب شد چو نه منزه از غلظت وصف  
 این مخلوق وصف فقرت نیت محبوب و محب از هم جدا زود غنیمت بود در خدایست  
 مجنون مرود از سر بسجلی چراغ خود سسنگ بر دندان غمخیزدن حرم خود بر سر و انگیزدن  
 سعادت شخصی اوسیر قرن را درین بیدر و کعبه با کعبه چه بود محبت تو را در دینه ست تمام  
 فسمه و صحاب القاب تو اعلام نموده چو نت که از فیض حضور باهوش محمد و ممانه  
 کعبه گنبد از محبوبی محبتش در بعد ظاهر از حرم مغفرت مزار تو که شرف صحبت  
 آنحضرت میده و سبب است به کلام دندان که شکر گشته کعبه و تعیین آن یقین نازم کعبه  
 از رخ نشو دندان سنیاست همان روز در آن کوهر جهان سپرد زانکه سستدین دندان در کعبه  
 پنهان مولفه چون وجود من پرست از شوق پرست کرد در سخن از برج اوست در سینه اوست  
 در جان خود پر بر برکت جان خود شادمانه و غم از حضرت جسم جان جان جان  
 گشت بسوزانی در آن حضور مولایان خود در روز جمال شان چه روانه اند ما در روز  
 در لکان گشت شان بماند بماند خاریب در در تعریف و توصیف محمان آخر زمان رسید  
 مفتوحه که در محبت خود را در توجهات وجهه الهیه بودی آفتاب که در شاد  
 کردلیت به از فرخ تاب چنانچه کلمه از رسیدن در حلق از از دست منافی چگونه  
 شناسیم در روز چهار و داد و دعوی است کعبه به در القاب به در القاب از راه

مر

مرنگان تا پرست و دشمن خود را بنام مولفه از رخ سپهر اول است زانکه هر کس هر روز  
 نوزده ماهی بر دانه نوزده اودیش بر دانه بود کریش حمت لایه ما ما خود غم غم  
 لیکت این بر دل از آن کریم هکس آن بخشه هر کس اورم مولوی عشق تا نه صد پرست در بری زلف از  
 تا تحت الشری حیات جوانی از از اهرام همه روزه اجازت امام محمد باهیه علیه السلام شری  
 و کفشی بر در محبت حاکمست که اگر یک روز از فیض حضور رحمت تمام غلظت که در غم از نوران مجنون  
 و قهر باشد در روز از زلفا بماند و چنانچه کعبه نور غمشش فخرش را در روز خود مولفه جان  
 سپرد از در دهان نجیب همچو باهر کعبه مانده است آنجا که در کعبه است است از اوست  
 و چو اول زنده است تمام شیخ ز دوست هر که را نبوی محبت کعبه است جمع از کعبه  
 بسبع آنجا ز سینه در جان و در شرف ملازمت محرم در غم است شکر است  
 در نماز قدم بکعبه مانده حضرت سهر کعبه در داشتش شود و در اوست نهد تا حاضر ایم چون  
 حب الفخر عم نوزده آنجا سالیان از نور احد نمودن بود یا فلان ابن فلان آن خوان  
 بپای هر روز است کعبه لیک نام زمان قطب زایه امکان مولفه ایست او کعبه  
 وصلت زندگی خاک پاست بپایندگی محمد بود که کعبه سید بر کعبه سیدی را  
 تا که در آن کعبه بر زبان زبانشم با هم از شوق جان با در سوره چشم از کعبه تا که در آن کعبه  
 سال بکمال در بکمال است چرخ جامع از جهان جلال کعبه سرفی کعبه رسید در اوست بر کعبه  
 در آن کعبه اجابت کند مولفه لیک اوست بر در آن کعبه جان است بر زانکه کعبه  
 هر که در آن کعبه است بی غم در سوره طهارت محبت بر در کعبه است در روز آن دریا در کعبه  
 خواسته که از حق عطا شود بجز درین کعبه در سوره طهارت بر اجاره الله ما هر کعبه  
 محبت به واجود هر مستی کعبه مولفه همه را از غم خدای است از فراق این نوزده  
 آنجا و دست او این کعبه نوزده حق جدا چون همه کعبه نوزده لفظ هر که بر کعبه

۴

شعبان چون جمعیت پروردگار در دست هر ستم پروردگاریت در حضرت خیر در روز  
 سبانه خواجه لوالا طه را در زیر عبا خود خوانده نخستین در حق خود عاقل بود و مضمون اللهم  
 احسنه فی زمره محبتهم حشر خود در زمره محبتش نشان در عاقل نمود مؤلفه نامه نیکو  
 فسخ خال رو هم که بنوعی دستار آل و تائید شریک گرفت و امکان خیر از محبت آرزو کرد  
 و از امام صالح علیه السلام رسیده در ولایت اولیاد از شریف خیزد زهره کرد و دست خود  
 سناحت من ذل و دل سنا مؤلفه که چه زهره در ولایت بر او انقضای معنی صالح ال تعبد و بر روی  
 عشق بر سر برایت بل که کسری در جوار جمعیت کینه بر سر آن عام خورد حشر جوان  
 پیشتر دوست خورد اسرارش آن سر خوشان عاقل و آن جوان مردان در دست عشق تکیه است  
 چون با مخالف در طغیان تو بصره الله المصحب بنی نصر علیه السلام رجوعت دست در دست تمام  
 بر سر و برین آند و لولا سولا و خیر بود آن یک با کرمیت زبان در وقت شد ولایت سنا  
 کشته و اضلاع خود را کسری زود عرض و عام خصم گرفت مؤلفه ای چه بر تیر دست پارس نایب  
 عشق در اعضا من خفا من ذل و عشق تو رب در هر سوز که شرفاب در ایم در دو خاص بود  
 عشق باز بر سطر خاص دست بر سندان کا انعام بجام در کاشی زنده ما از باران است باز نماند بخوبی  
 او با چشم ابرو اش رت و شارت و با زبان هر مغز خود مؤلفه در ششم و زود دل و کعبه زبان  
 لیک نبود در زمین نو دارین عاشق را پیر زبان آواز ناست با هر لیس و سینه خود از ناست  
 من ختم آن کو خراپه بدن خند افند در بنا جان من چو شد خراب آواز ناست در مکان  
 تا لا مکان سالان دست گرفت عشق در ویرانی است از زمان ویرانی آبادانی است محبت  
 کوکی را از قطع جهل ازلی حسین بن علی علیه السلام چه بدل نشسته بود و محبت جان بسته روزی  
 پر را به عوت و ضیافت آنجا ولایت نمود و چون آن شمع جوار حیات فرخو آید هم سری خود  
 و در برت به راه قدم به است لزم انصاف نهاده ما در دو روز و جو خالی خود در شمع حال در کمال روشن  
 که خضار در نورش حضور و در از طایر شعور بر زرقاله جان به مؤلفه به است تقابا خاک پای دست  
 رشت بیرون جان در از مغز پوست آدر روی هر که با پر دست بر جوارش بودون شکرت

در کسر  
 محبت

مهر کوزه

همه که خاگرد دست امکان کند با دقت خوش را و کن کند پر از ذریع سپهر لاکه و درین کشته  
 او بر راه نگاه آن سید جوانان بهشت بهشت و چون غم غم را بر کشته سلاخ کند زرقاله قرم نمکین  
 در آمد با قطرات ماه و حیات و من الما یکنش حتی لذت به سر و ریخت و سیم بهر زهرین گرفت  
 تا به و غم غم غم زود لای بر آرد و دست محبت را می خشد مؤلفه رخ نمود آن شایسته محبت  
 عشق با حیات از سر گرفت آن ناست عشق به آن شده زنده ما در و گر جان همه در راه و در و در  
 همه که جان در دل ازین جان و سید حضرت نشانی از جوان و در محبت آن کس با کسند در احوال  
 طبع جانان شود کسرت نشستن بر چکان شود هر که انوک لغت بر دست سر بند بر دست  
 بلکه بشد کا مجر هر دست کام نگار در راه صبر و دست به سجده بر لب کعبه گرفت  
 گرم سید کین هم کسرت عشق شکر بند و گستان روند طالع بالام در گستان زنده گرفت  
 درستی می خیزد در کونم خستین او زنی شکر بر از آن کشار تو در موافقیت با شاد تو بر سر بند  
 عشق و زبان هر چه سینه میند به سر آن کرد و در آویختی و لا چون در بر سر ای از لب عشق با جره  
 کایست که در ساق دست خود کاشیت کو آن آودین در شرف رو کجاست در عاقل آقدر رو کجاست  
 در جلاله کوه در رت و زلی آدر ک نیاد است که وضع بر شرف شرف عشق همان نه در صوفی قند و شرف  
 ده اتفاق جمعه اعضا المهدار از اتفاق هر که در شرف منع شو بر خلاف است بشنم برود تنها به است  
 صحاف متع چون چپ مانه در غلاف کوفان هم همین ان علی لاف شیده زنده و بدل بدلی  
 با زبان خاها خوش زبان کرده زنده زنها فخر حقی قند بر سر کرد به سجده کافر کار تهر که چه است  
 و کر کا در آن بود اسر خود آوازند سر کجاست چون نشسته شود و زین شوارح حجاب کوه را بر سر زلی  
 در رسید جوانان بهشت کیت محبت در عطفه الاقرین مع الابعده حمله خود لا مقدمه احمش جانای  
 سجد و حجاب صالح بر مضمون الین جنسته العینین خوشتین با سپه لایف و افر بر سجده  
 قوه در کسرت محبت به خیره در کاب کجاست مال شافند و بر زان فند و قطره فکام سه در احوال  
 ادکار بودند مؤلفه در درون آن خندان اتفاق موج بر ز قدم شرک اتفاق زنگه نقد قبش منغش بر بود  
 قلب جمیع سحر حجب آهتر بود بر آسجد استحقاق آن صاحب زبان منجربان بر کسود و سه در احوال است

مهر کوزه

مهر کوزه

خفته و استالست فسر است شرح با نام طعمه شیرین و سر است از نام کوه چکان دولت  
 اکنون بمشورین لیلک خرمک عن بنه و می خرم عن پیش بهت خود از دستم تا که غول بهر است  
 بدشمن واکدار و بنسندار و حیات در رخسار است کشته عشق زلفت و لاجن الفین  
 فتوح سپیداله اوله تا بر اجماع غن در بهم بر زقون موولفه هم که در دل زره حق نده شد  
 و لکن سر در زره پنده شد کوئی جان کس در صد جان به هر چه در دمت نیایدن اهد در  
 در مان و بخش احوات است آسوان در سان ظلمت است لکن چون بارک المین غن زره  
 آب شبن عشق زره در کوش و خورده بود تا که زده هر که پیرونی بود عاشقان منقش بر فشه  
 و حجان صانع کفشد موولفه در فدایت جسم جان در بس جان جان خرم جسم و  
 جسم تو است جان جسم به جان خرم تولد زنده که پارس به خرم کند پایش که که بگرم  
 در تن در کشند در ستان تو بکشتن خوشند در خوش آنکه کبش که کو عشق غلط  
 زده خرم خود در کوئی عشق پس حیب بر ظاهر در اظهار محبت خود بر خواست و گفت اگر زره بار  
 در کوئی دغای تو جان بازم بود در جانبارت موولفه صد سال کعبه سیر به جان کس  
 حاش که مکرمان ز توقع نظر کنم که به تو سر خاک بر آرم بر در شسته تا خاک است در صف  
 بر کنم تا تن بجاک و خرم بدسم در دغای تو با در مع که زره کویت سفونم آکا هم زرنستان  
 لعین و له آن در صتم ماله زره در صدمه زخم حکایت چرخ عاصم بن شیب در محبت سب  
 در جنت عرضت بر جان کشده و جگر در زنده زده کج کوه و بغور شد ع  
 افکار و مر ابرار لهوره در سال تا بیخ و دست زره کار و کار زره بلنه موولفه نیست در زرنستان  
 عجب در کار زره که کند بر یک پسر کار زره هر که بجز در است با عد زنده که همه است  
 متهانند پس در سیکاه حضور ظهور ظهور عرصه نینود همی در جانبارت شد و بعد لولن قبل الموع  
 قدر محبت زده خرم فخر محبت رصحه بهار کف در زرف ماله عمران شه موولفه در کار کوه  
 کیش وین چشمها خونین و بچین خود افکنده از سر سبب یعنی این در این موعدهر حساب  
 در

از سر پر دشت است اشیاء تا باشد سیلاب و لعل برین زرنه زرد از تن سرون کبش عن  
 شناده خرم خون با بر شد بر عشق شمع زرن تبصره افکنده خاشاک تن قوم است در خرم کس  
 چسبه زهره کشنده بود در زره زهر زهره اصل آن نظر از اجمل و استعجاب جان محبت مال خود شمع  
 در ف ناک بر شکر کی که هر کوش موولفه زخمها کار ای هر دهن جان جسم کس بر شمع می رود زرن  
 نایب بر جسم جانم تا بر آید پیش جان از غصه نمان زخم به در پی نید تیرا بر زرنه کس  
 تا زرنه بر در پیکان شوم در دوار سر تران شوم حکایت چون دولت پناه در فسر  
 جنب خمر آب توف فرزه و جان خود را عشق و در اتفاق آن زره کوه نمود زرنه زرنه خطاب  
 بجز بر وی کاتیر در سید کلام یک زره زهره در محبت و برادر یک سیر انجان است در بقیه خود  
 زره در رضا بدو بدید یک کلام اظهار ایشار نمودند فرمود اکنون و له عالی مرضی از مکرید که زرنه  
 بر خواست در جایی که محل نزول بلای دوست این عم دوست نبشت موولفه این بگردید زرنه  
 بر ابراس او حلقه آب بر در کراس رو تا شویم زهر نامحرم در پناه ما بر آید در  
 که چه او خود بدیدم مجدوبات هم محبت و هم محبوب است هر کی محبوب را بترت عشق  
 کرسی نیت را بر زرت سبحان الله چه مقام محبت را در طایران دم بر کنگره فشمس نپند و چه  
 حالتی است محبان حق را در عقول در در ذات و صورتش به نپند و صوف یا له بقوم یکم و چگونه موولفه  
 که چه بر نیت زین خلوت پدید یک با سویی در باید روید دیده را چون حلقه بر آن در نهاد زره زرنه  
 در آن خلوت کمال یعنی همان به که بمشغول آید و افی هدیه ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات یسجدون لهم حجرت  
 دست خودت بردوان با لب زرنه و بعد لول من حب علیا عطا الله لعل عرقی فی بدنه مدینه فی بحنته  
 سودا و کسینم موولفه زانکه در سودی عاشق سودا است یوسفی با در هم معدودات سیر زرنه  
 یکم در راه سیر عارف هر دم تراخت شا مایان زنده تا ایوان پرد شایع عشق بر کیوان پرد



چون زار بماند و کان عشق یک برده داده است باز کان عشق چنانچه صبر است محبت نام ابر است بیخ  
من جابجا با محبت فیه عشق شایه و لیس اشعاع است لمودفه باز تو دم در گشت زار با عشق غزل  
نام مجرم زیاده چرخ کنم پس در آن ز سر بود عشق سر بود است در دو عالم عشق فرخ چشم در دو عالم  
غیر دوست لیس منم مغز او نام ز پوست لکن در غم غم اولان چون چرخ در فلک است ای عشق  
عشق عطا گوئی جنبه محبت هر چه عزت را می گوی و بگوئی چنانکه سبب است در سبب عشق من در این  
کز تو ز دانش می گوی سخن یا کنی دلیل را ای عشق من من روم زنده خیال روی حریت یک علم را  
بگفته سوی حریت کز تو گوئی علم در بیان را بخوان یا با تعریف لبان را بدان من روم زنده پر  
جان نخو در هم فرستاده ای جان نخو در کنی زنده ریاضی گفتگو من شوم زنده وضعیف عشق او  
در شوی یا در تعلیم بخوم سعد بخش وصل چه کردم بخوم کز تو گوئی من بختم حرش را یا زبیر با دردم در ش  
یا غم دردم که پایش نیست یا سری دردم در سایش نیست یا مهر در جانم بدت ساقبت ساق  
می هر حریت ساقبت یا که مد را چارده باشد کمال کند ز بے سده سبب سال یا که بجز بود  
در جان خوش است کز تو در عالم جان خوش است یا که در کرب تن اشک روح چنانچه باشد  
عاشق کشته فوج کز تو در سر زده بان در گفتگو مع نیام جز بوز عشق او در همه عالم کز تو کوی  
کوش من جز عشق حرف نشود زلفه علم جز طفیل حریت نیست در صحرای بر چه غیر لذت است نیست  
نغمه خوش همه لذت است با روی زده ای حریت عشق من بزم را از توانی لذت است منق  
الظیر سیمان از لذت حکایت در سر سیمان بر سیمان از لذت و لذت است و خواست بخواب  
در اینده امر خوابی همه است چون در حستان خود ما صفا است بر شایر جان بشود لکن لمودفه بستان با  
چون جان پاک چشم زده محبت تا نماند نماند حیات جان جسمه را یک شایر شود و در جان همه قصر  
او باشی ز دراک تر جسمه کی ز رحمت جان پاک تر در در شایر از آن بسلا بر شایر در حیات  
کلا جانی با محبت فیروز بر شایر زده خسته چرخ زده ای حضرت شکسته آنجا است که شایر شایر بود  
و در انکشت در منصفه سر بود هم با دن امه الذیر بحر الایمان و می رسم جوان خسته بر حریت دلگشت

نشان

شهادت همیشه بگذرند زمان و بعد بین که کلاه روی آن دو طرفین اگر محبت تو غیر حقیقتی در نظر طریق طریقت  
نبود حق تعالی مرا لایق سرخ و با عطا نفرمودی لمودفه جان غیرت یا با نام سر و جان این محبت بر تراند  
لکن در کان بسیدان خاتم هر تو بود و زنده و در سبب کلاش سر بود و در غم عشق تو شد سلطان صبر در  
نابت بود در زندان صبر در سبب ز تو مهر تو نافت تا چون ز مهر کز در آن شافت حکایت سوز  
سوزنان مع عیبه سلام را غلامی بود در روز از آن فرسود میکن سر از آستان بر نرسد شفت و جان حضرت  
فردا نیک داشت شکر در آن گفت چون زنده رفیق خلاص میباشی هر خوف که شفت اندک بند که درین مولا  
به که عزت زنده در هر هر هر است کز شان خلاص خویش خواهند برادر بند تو برادر با نه  
من آنم غم در غم زاری ز آن بهتر در عالم برکت نه باب سیم در صفت محبت حق تعالی عشق حقیق  
که سخن خلاص و مانیه مخصوص نبیا و اولیاست حالتی است این زنده زنده وصول بقای بر زنده در  
عقول هزار دستان زبان در دین دستان لال است و شا با زبان در دین پروردگار پر وبال مولوی  
هر چه گویم عشق را شرح دیان هیچ عشق آدم خجل نم زند آن عشق آن سعادت کو جمع زنده درخت هر  
جز عشق پیش که بوحش چه در عشق گفته اند عشق زار بحرق مایه محبت محبوب باشد سوز کوش  
خونم بکمان شتی خاشاک است و بجز حسن سلطنت و شایر کلا زنده از افراسی پاک مولوی با مهر بوحش پاک حجت  
زان سبب او را فدا لولک گفت چنانچه زنده منصفه چوب آبر را فرشت و بر طاق رواق مهر مع حاجت کلا  
و چنین دیگر چنین و نه طاهرین را از ملکوت سموات در زمین گذر آینه بر طاق رواق کوفتانی تقدیم  
بجسم و بچگونگی رسانید لمودفه کز فیروز در این حرستان من بگویم بدان در حرستان چارده بر بند  
بعضان همه در ناز مهرشان در صان همه چارده دوزخ و نور و صند هر یک مرد که بر اشاهند هر علم  
روشن ز انوارشان خوشه چین فرخ لاسشان همه در هم سپهر کی کند بدو این غلام کی زند  
پس در پیشگاه قرب حقیقی بر زنده تمام عاشقان محل زنده نیست در مدنی طریق چون بر آن عشق سیر  
الوصول نه مولوی سیر زاهد است که در راه سیر عاشق هر دمی تحت شاه چگونه چنین نباشد  
کش هر که محبت ز خاشاک نوبی پاک است و در محبت دین الاصبغین در ش چون کوی  
چو کان چالاک لایستبقونه بانقول و جسم با بره بگوین لمودفه عقل حسیه ان است در محبت  
بر زنده ز عقل عاشق عاشقان در زهد با بر سر بند عاقان بر پشت بسته سر بند عاقان در محبت

عاشقان فارغ زهر است و پیم  
عاشقان با صد منزلان استلا  
ز آتش روزخ گریزان چو خیش  
عاشقان از طاعت خود در جباب  
عاشقان پرستگار فطر نه  
گر سود در باشد ز نور روشن  
بسیج شمی با سر و سامان خند  
بے خیال مال جا و نام و تنک  
کفشکویا بر زبان لاشان  
عاشق آن باشد که در در و در داو  
زخم جانان را بخیمد بر ای  
بر نیارد بر حضورش یک نفس  
تا بجان جوید رضای در دست را  
توضیح بیان کند مقام اهل محبت بر ترغی مقامات اهل محبت است و همگی را بدان دست رس نیست  
که هر خوشان محبت محسوس است کیفیت لذات معنوی را در ذرات کلمه و کلمات عالم طبیعت بران جهان  
بجست پی نبرده اند چنانچه اگر کودک را لذات حسی بگویند خوانی در نیاید و بوی شیرینی از خط سردی  
و سلطنت روی بر تابد بلکه بمقدار سخن ذائق عرف چون شربت محبت حقیقی را نچشیده و نغمه است  
لذات محبت و سطرالعالم خیر بجهل را حاصل دانسته از نقاشش لال کیرد مولوی ارمیه زینر  
چشمه شربت جات توچه دانی قدر چون و خورثت خانان جغد در ان است پس نشود او صاحب  
بعبد و طبس پس چنین کسی را نونے از گلزار همیشه بهار عشق بنام رسیده و اگر هم رسیده باشد  
و بطلد بهر مقتدی از نور پرستگار ی عاری شود در پی هر تازه خوی کوبه و کده رود و در غلف نذر  
شوقست نه کز در محبت مولوس مرخران را با سیج دیر کوشه کوشش هموش فرود بر بنده

بنا

خسب که بنسب نوازد کی خسب چه دانشت خوف جا چه سر تا سر عاشق توان گفت دیدار  
و طرز احوال منزلان را هر چه توان رسید بلکه طریقت و تحقیق از دست برآید شریعت است و در کتب  
آن منزلت رسید از هر چه خاسته که کوی است مولوی هر که را چه عیش و شکر باشد از هر چه  
پاکش زین را در محبت را حالت است که اعلانی در اوصاف محبت و محبوب بکند و عاشق البعیر عشق  
شعری نزارد چنانچه شاد و دلالت در خیر سپاه هدایت است هر چه است در حق سبحانه و تعالی است  
که بدستان خود چنان دست گرداند تا بنشاد روند و پاک شوند پس سخن بگویند و حاصل سبزه  
انگاه در طلب محبوب است مانند و پابند و تصدیق شوند و مضمحل گردند چنانچه از خود غافل کرده و بی خبر  
مردانه چون نسبه اشرف خوی است کند بنده عشق از اذات کنند از خود بگذرد و با یاد خدا فانی  
نور آینه بی بقا نور خود خالی و بر عشق دست بسزگردد آن تراد و کاندازد است بعد از آن حسن حق  
بیز نشنوی که نسبه و خانی حکم در بیان نوی که محبت خاکشن شود و محبت تا روشن شود در محبت  
خاک غبار شود و محبت سنگ کوه شود پس محبت حقیقی را در طی مقامات اعلانی است هر قدر ان  
حسب مقامات از صفات محبت است لکن لکن عاشق صادق در تصدیق معشوق حق تعالی خود را  
تکمیل کند زین را در محبت شناخت عشق توان جفت و با او با صفات کمال و جمال بنده بلفظ و حال  
نخواند نام عاشق بر در صفاق نیاید هر سر را نشاید برین همه مرد محبت همیشه در آتش عشق است  
چنان است و بغض و ای مزخرفی نیستیم سبیل و اشیاء ذات را بر چه در اشراق و ظهور  
افتد و فرود کرده است تمام بعد از او و از کسرت عالم شود بی وجودت موجود بر او است  
باین بی نیاز پسند و بخیر و صلی خورسند و از شدت لطفه که نباشد بارید اشک است و با  
عشق که شکر است که برده نبره در وصل کی بچشم چشمه آبیال کی چو شلال بیدار کند  
کی چو طالع نشه گو گو کند کی کسستان را گوید با چمن کس نشسته عهد بند و بسمن همچون عاشق  
صالح را بقیقت تو حقیقی سجانه گریز و تقصیر شود بود چه لعل در چهره در مجمع چشمت را است  
و دیده عاشق را در روزگار شکر کن لکاهی نه در خانه صدرا از نظر در دست برداشتن از

در خاک کما هو یکسختن مشروط حسترت در کیدل کجاست حسترت و جلاله  
 در جبین یقین فی خوفه چنانکه گفته اند پست و عالم یکبار ز من شک برون که در حجاب  
 پس عاشق بکند بز شریک در بنا بر لبهای است شوزید و بغیر از او بی و نهایی نخواهید  
 بلکه چنانکه مستغرق بحر حقیقتی و محو بهر سطلق است که در وجود او هر جهان نظر نشود  
 و کارگاه مستیش بی بار بود چنانکه گفته اند العشق نایحرق مایه محبت محبوب موزی  
 عشق آن شعله است که در خیزش همسر هر منعموق پسر که در خوش عاشق حقیقی  
 است که چون سینه از تو نبود تا رو آتش از عشق در جان بر فروز نسیم بر کرد عادت را  
 بوز است معشوق لاله او میگوید عشقا دست آ تو او بودی همسخن عاشق صادق حق  
 معالی را عالم و عادل دانند نه ظالم و جاهل زیرا عاشق عارف همه تعترف و معتقد بصفا  
 و کمال محبوب خواهد بود و اگر هم دور از چندان معشوق نیست و در محبتش لطف است  
 باز هم بقانون مجاز در العشق از غماض عن عیوب محبوب ناچار است پروردگار را  
 بحسب صفات جمالیه و جلالیه در از زهر عیب بعضی منزله مستبدانند چنانکه  
 در خطا مجنون را در محبت بسیار است کوفت و کشت تو را چه اقله در هر روز و دقام  
 و ضعیف اندامه در دوست جوهر بر صبح آناله مولوی گفته است مجنون تو به نفس و ش  
 در از دوستی بر چشم من لمودلفه منم خرد غیر منم ز دست چشم بدین نظر غیر اوست  
 تو هم دشنام او بشم چنگ با طرب از ز سماع نایحش باز دوست تو شوی چون بود  
 ماتم این تا خود را تو شوی چون بود همسخن عاشق صادق حضرت عیسی را صادق اوعده دل و نه  
 رو قات است شوق ترک و دلالت او که در نه چنانکه گفته اند لا یکره الموت الا المیراث لکن  
 لا یکره لقاء المحب چه در اعدا و معاش خلقی راه با پر خایه صفت خراب و با بر  
 محبتش بر آب است پس محبت بین رب العالمین را یقین کامل و بی مبداء صفت  
 و چون حجاب تن و حاجب بدن مانع دیدار پروردگار است پیوسته در از روی هر که

داستان

و اشعار و بیارند لمودلفه ناله از روی هر آفتاب قاصد چشم و لبا خراب چشم چون از حجاب  
 گذشت هر روز قاهر و در اکت تابند در هر حق تعالی همین در قرآن دید بلکه در آیه  
 و عین بغایت وضوح است چه در بندگی او را که معرفت به صورتی حسی است و در هر  
 بی در زین و آن علم یقین و بمنزله صورت است در ذغال که در و دیگر در حسترت و آن  
 عین یقین و بمنزله است در چشم کشید و آن صورت است ابره نماید و خاصان را در عین  
 میر است مولوی که مرید از سخنان سوال حق و طهر است از کون خضر گوش را بر گوش  
 این باطلت چشم حق و یقین شفا است کشتن دلالت چشم از هر چشم حجاب  
 گوش را صیقل دهد که کشتن حسترت رود و آنچه با طهر می نمودت حق شو چنانکه شخصی از شاه  
 سوال نمود در آیا خدا در دیده حضرت فرستد و یکدیگر خدا می را در نسیم عادت کنم و دیگر در هر  
 صفاق علیه سلام برسد در آه نوسان و قیامت خدایا تو آنقدر دیده بودی بی شکر زینت  
 دیده دند مولوی عاشقانی که درون خانه اند شمع روی آید از پرده زینت جان بکانه مندر روی  
 دوست غیر از آن جانی رفو ز کمر دوست دیده باید فزوده چون آفتاب تا به بند نور حق را بچو  
 لمودلفه در روز روزنه با دیده را تا تیار دیک خود فرعی تا نوز نیست آن عین یقین عاشق  
 بر آتش نشین همسخن عاشق صادق در ساجت و محبت حسب حق و بر سطلق سهام تمام در آ  
 جا بر جمیع انبیا لازم لاطاعت شود و بچند جهت گفته اند اول بر دست در عیادت کردی  
 راه نماید در جهان جهان بصلاد جان رسد مولوی که گوید هر چه بویسته قدرت خازن  
 معقول کسرت چون روان از پی پوسته سر چه بویسته شدن چون یکتند و دیگر لاله  
 و پیام در دست بر طاعتها رسد و از جانب محبوب حکم متابعت و محبت آنها شده پس عشق  
 لاطاعت از معشوق را لازم دانند و با خلاص خاص در آن بارگاه راه یاب و دیگر گفته اند خود اظفیر  
 چند و صفات محبوب از صفات آنها هویا و در محبت و متابعت پشوار است مولوی

آن کی پسمانج مشرب کف منضم را نظر کن ارباب که برض آنکوز ز صدمه در رک  
 دستت با بر تنه غلبه غلبه است غلبه زو شکران بوجو بر شست اقبال چون  
 زوات حق بعد صفت ذات بر دانی از صدمه محضات لوله بر کنی جان فانی از نول  
 که صدمه او کجانی بصیرت دیگر کله چون مجوب و منوب خاص پرده کاند عاشق بقره بدت  
 او نیز آهنگانی خستیار خواهد شد همچنین صادق شب روز در خرد و کرم مجوب است چنانچه  
 بجز حدیث او خبر نشود و غیر از هم از کله و غیر مولی چون این کرسند  
 تا بعد چنانکه نام کوف که بود صدمه آن نام اگر برسم زدی از همه مخصوص او کوف بودی  
 چون کوفی موم ز شرم گرم شد این بدی در بار با نرم شد در کوفی که بر کله بر کله و کوفی بر شین  
 شخ پد کوفی در بر کله کسم در کوفی در در شد خوشترم کرسود عاشق ادبی  
 و ز کوفی در فراق ادبی نام کوف هم کرم بود محراب است از معلوم بود و منتهی بود  
 او را بکسین این کله در عشق نام جرت این همچنین عاشق صادق را خورد و خواب کله  
 است نه بکله لطف ز کله که عاشق کسرتی و شیرین حفظه دانند کند و دره  
 مشتاق از در فراق بخواب جرت زود مولی عاشقان در صدمه شد افکاره بر بقای  
 عشق تر نه کله لکه لوله جرت در کله سید است چشم را از کله خوانی است چنانچه  
 در صدمه که حق تعالی فرستاده دروغ میور لکه شکسته و در عورت می کند العربیه عجب  
 لکن کف نیام کرم نام الحبت کسم همچنین عاشق صادق را با کله در صدمه  
 و در زو آهنگانی شولان دید نامش در است و عشق سر در صدمه در کله شین است در صدمه  
 چند از حد است بر سر جرت دست را از حد مانده غم از کله در صدمه کوفی  
 جو در حد است بر سر جرت دست را از حد مانده غم از کله در صدمه کوفی  
 غم و خنده بود او درین در عاریت زنده بود بر سر جرت دان چو شطرنج کرد کله در صدمه  
 چشم کرک باغ سبز عشق کوفی متهاست بجز غم و شاد در او بر میوه است عاشقی

عشق

این همه در حالت برت بی بهادری خندان بر توست همچنین عاشق صادق همه علم صدمه  
 ظاهر و مصلحت او امر مشغول در ریاضات سرع الا صدمه عمل است در عورت بر کله در  
 رت نیاید یعنی در صورتی چه مولی در بهایر دوستان در ضرورت شد لیدر صدمه کله  
 که محبت کله معنیست صورت روز نازت نیست در است لاله شمشیر کجا پیدا شود لذت بی سودی  
 رویا شو در صدمه جز صورت کی است لاله زان صورت که معنی دل است اولاً کله است  
 خرد ترک زان پس همان آوند همچنین عاشق صادق نقش عادت بر آب ریانه زود  
 معصیت بنمیدیم و چه هم کند بلکه همه کارش از بار بار و طبع صدمه در در کله است چنانچه  
 شاه در بار این حالت بود در عرض محمود الهام ما عینک طمعانی جنگ و خفاغ مرغ کله در صدمه  
 لاله لاله عاشقان را شادمانی و غم است دست نرد و بجز صدمه هم در در  
 عشق با در زنی کله باشد پسر در صدمه کله بنده ازادی طمع دارد و صدمه عاشق ازادی کله در صدمه  
 بنده در ایم ضعت و دست جرت ضعت عاشق همه دیدار است همچنین عاشق صادق  
 در زود و خواب کله در صدمه است چه از کله کله بر صدمه است لکه در صدمه و ناله  
 دین بر خوانسته یا آن را بر این صدمه دانسته منافق است نه عاشق مولی بر صدمه کله  
 جو بر دید دیده اسیر کرده خرد و کله در صدمه معصیت زایل کند و کله در صدمه  
 رود مانند پسر است در باه است در صدمه خود و محبت صدمه از غم از صدمه کند چنین صدمه  
 در جمیع دوستان خارج نیست ولی در صدمه محبت و قوت نفس خوانی است در صدمه  
 در حقیقت محبت رسیده از نوث عصیان و نافرمانی پاک دیدند لوله عاشق بر صدمه  
 در است بر کند در کله در صدمه است بر صدمه شین در بار صدمه مولی  
 خواهد تا شب بر کانی چایخ ز کله در صدمه است چو شمشیر کله در صدمه  
 کوه در ذلت منفسه همچنین عاشق صادق از پنم هم بران به است در صدمه است همه در صدمه

مصلحت

در جاست چنانکه لذت لغز حق و شادمانی به جمال مطلق است و بی کی است در لذت  
 و جلال و سبب قضا و خفا که است موی عقل حیران که چه عشق است چو لعل منور که بر رخسار  
 من میان کوشش که میسر نمی یابیم یا بر کیم کیم که کوییم فونت میگردد بکا و بر کیم چون نم شود نا  
 بیارینه است جان را در حسن در رخ آینه ار جان دم من تا نباشد در خود از دست دم  
 خردن بیایر سهرمت باز کوییم که سینه نام رود و دیدار است که در نیندم من بخوانم  
 زود کرد سوسم طبع عشق شیرین از کیم پس چنان است در عقاب درگاه اهدت و مومن ز کیم  
 خوف خوشی نباشد بلکه هر که در بارگاه پادشاه پیشتر است پادشاه است چنانکه عشق را بنم  
 و محو بی محبوبان بکاهد و مرفون کند است محنت قرین بعد از فزون است و لم  
 از محنت قرین فزون است نیت در بعد از نیت اهل نیت است بجز نیم زوال محبت  
 عاشق صادق در با چهار محبت دوست و مخالف است و جلال است خموش و دید  
 دلش در جزش و خورش است موعظه عاشق را در دست و ناله نیت با دل و دل  
 شان و ناله نیت فوایند و ناله نیت از شان میرود و با نیت از شان پس صاحبان  
 این جگه را در حیران آن جلالند در نهان در آتش ابرار است از نیت ستمی در با غفلت است  
 و جمال خیالات با طبع و عقالت بی صبر است چه هم نیت در اطره غیر روی  
 بردانه از در محب و محب و شایه از نیت بر روز نیت موعظه هر که از عشق حق  
 کفین است که هر که از نیت است موی لب بند و سخن که در خبر و شایه  
 تا سبدا کردن است که هر آنچه که بر است غم بود ذوقش جان او زان شود و نم  
 به بند سرفرا تا سبدا که بر آرد آن هما که کست شیرین بود در شرب بر لبش نیت  
 حیرت آن رخ است و فوایست کند بر بند سرفرا در جوش کند بی افراف با و  
 هر چه بنود شود و نیت سبدا محبت از او بنور رسد معذرت و در حرکت سلطان

عشق مقهور چنانکه گفته اند موی عشق چهار است و من مقهور عشق چون کسر شرم هم در عشق  
 همچو یک گاه پیش شد با من چه دادم که با خواهم فلا ستره در شرم نه از نیت هر چه  
 پر شمشیر است آنچه غیر از شرم و دلوانی است در طبع عشق از یکا کی است بچین  
 عاشق صادق صاحب سیم و رضا و طالب فخر و افتخار نیتش تبدیل بر روی است  
 و کوشش خاک ری نه عجب از نیت نیت دشنام کوییم نیت نیت دروغ و نیت نیت  
 و نیت نیت در عداوتی و ساز نیت هر چه در افراف محبت است طبع عشق از نیت  
 موعظه عاشقان را در نیت در دکان خود سرفرا نیت عجب نیت  
 در پیش فاکب و کفین است کفین فاق چون نباشد در دل خبر هر است که در حوص و  
 طمع در صبر است همین عاشق صادق را در هیچ اعراض و امراض نیت نیت  
 است بر وجه یکی که نیت در نیت عشق کفین است از نیت محب خلاف از نیت  
 محبت نخواهد بود و میر که محب محب از محب خود غفلت و نیت نیت نیت  
 پرواز و در شدم حیرت زود غایب از نیت کفین کفین در چه کاری کفین نیت  
 هیچ نیت نیت و نیت نیت موی تبانی هر که از نیت نیت نیت  
 جهان بکار نیت پس خوشای عشق موی نیت نیت نیت نیت نیت نیت  
 نیت نیت ای تو افلاطون جان نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت  
 در نیت نیت محب حضرت عزت کوی نیت نیت نیت نیت نیت نیت  
 بغیر هر چه عشق نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت  
 بن تقریب جویند تا با بر او است دارم چنانچه شنیدن و دیدن نیت نیت نیت

همه که در خود محبوست هم ظاهر باطن خویش اود که خرق نیند نشود  
 گفته او گفتند و اور شود تا نینداری محبت حق تا سید قلبی است بلکه تحقق آثارش است  
 که هر جهان را فرود کرده و شرق و غرب را در همه آفاق رفته و آن بر نوع است  
 اقصی ستر عام تمام ذرات کائنات است بسبب آنکه هر ذره ای از افاضه خود  
 و افعال ذات آن پیر زوال خواهد بود و همه را بفرود آورد و از حق در فضا دور  
 قایت غایت فرسوده در می دستر خاص که بعضی از خواص و اهر اخص خود را  
 چنانچه قومی را براه طاعت و تک سعت آورد و عیان فریبش را بگوید  
 و آنکه دارد اگر محبت دنیا سازند بخت افکند تا بخت کند و چون از شقاوت نیند  
 سعادت دهد تا بکنند زنی ریش زنده را با همه غرور و غفلت رنوز سعادت آموزد  
 که ما خاک بر یک الکریمی و در ظلمت کده حیرت معجزت بر افروزد و در آن غفور  
 مولی چون خدا خواهد در غفار کند سینه سینه جانب زاری کشد و قوم دیگر را  
 از غیر سیر دارد و دوده مر را بنور صفا خود نشاند سازد تا آنکه اندک از خوشر سگانه و بار  
 آشنا شوند و رفته رفته محب حضرت احدیت کردند و آنکه فضل الهی بر تو می چید  
 چنانچه در حدیث قدس فرمود است مر ایند کانی است که پیش مر اجرت در زمین  
 و من ایشان را پیش مر امشاشد بین ایشان را این را که گنند و در  
 دین اولین عطا من است که در خود را در میانها که ایشان را در جز خیر بزند چنانکه  
 من در ایشان جز اسم لمولفه در هر عشق خواهد شور و جوت در ضایع سینه تاب  
 نوز در است و در روز مر زبان است از او شعله و در شعر نور اولو گفته  
 پز نقش روح سینه شتر عکس جان باقش در آینه شتر پز خیر بنور است از حال نیست  
 نایب با نور صبر و از آینه باران حکمت پروردگار بهر رخ بار و آثار

دستی عاشر ششمان را فرسود کند از همه کس را کان نیست در حق تمام او را در تیر  
 و بلاف کذاف سخن اولیاء الله و جدا بود خود از جمله دوستان می شود تا زمانی در زبان سخن  
 لال شود چشم خاشی برش با اعمال زشت خواهد شد قید ایها الذین یاد و ان عمرتم انکم  
 اولیاء الله مع ذون الی سر فتمنوا الموت ان کتم صاویق مولوی ان یکی رسید است  
 در هر در کجا مر ای قاری کشف از صلام کرم کرم تر کشف خود است در انوی تو  
 تو از این غمت آبر سر حرا هم شسته قات آبی پس بر سر محض دعوی تمام دعوی  
 رسیده و چشم سیمارا بهر خنر ناز کشید سر لاله شاد محبوبی بر دو چهره چشم ظاهر شود و عکس  
 عاشقی دید عشق تو بر کرد مولوی همه که عاشق دیدش عشق تو ان کوی نسبت برین  
 و اسم آن اسم عاشق خود باشد هر چه در عشقش بود جوید او تشنه نیالده که کوی کوی  
 آب سیم کوی که در آن آب خوار عشق متوقان است است بر سر عشق عاشق چه صید نغیر  
 عشق متوقان چرخ افرشته عشق عاشق جان او را بوخته چون در این برق مهر است جت  
 اندر آن سر دوستی سیدان است در سر تو هر حق خیزنده دوتو است حق را پکلانی مهر تو  
 پس بر می محبوب دوست و هر که محبوب دوست نیوت از این در کدر در حضرت از شمه  
 محبت است و هر یکی در در حسیع کله خیریت است الله کله محبت تصیصت سیم  
 چنانکه بقا و فقه و غنا عزت و ذات مرض صحت همه در نظرش نیان است  
 و هیچ را بر میری رحمانیت صلا استیلا محبت بر همه افعال است عشق است  
 و آنکه زردی رسید بر سر موافق چنانکه گفته اند مولوی عاشق لطف و مهر است که آن  
 عاشق این همه در صفت ناخوش از خوش بود در جان جان صدای بر سر سخن و حساب  
 این محال را حال در بنحوال است یکی لاله در استغراقش همه جمل استیاق اصل محبت

نایاب است نشود و چنان که بگفت سهروردی در پاره اول از خود میسرمانند و حسن  
سوزش زخم و در غمت نایاب است ارک کند و سیکن چون دید حقیقتش سوز و در غمت  
محبوب پیاپی از دست او چنانچه در اول و اولی مهر روز اول و بطیبت خواهر در با  
صبر و بطاعت مسرور است مولوی عاشق بر رخ خوشتر در در خوش مهر خوشتر  
یا در خوش بزرگی را گفته که از آثار رضا و تمنای خوشتر الهی در خود صبر می نگر گفت نوی گذر از  
بغ بر غم رسیده این است که اگر ما آنچه می بینیم تا خلق اولین و آخرین از روی می نگریم در  
و خود در جسم ما هم تا نظر نگذراغم که کاش چنین نبود و مراد برای عذاب اشکاب لغز بود  
العریه اید صفا ویریه سبزی فاتر کار اید یارید مولوی چون غم او کفیه لکمه  
صبر آمد صبر خستاج الصلحه استر تا تو ان می ششم چون ت دم زار کشتی چشم  
که بریز خون من آن خوب بود پارکوبان جان فر شام براد عاشقان هم طرب آنکه گشتند  
که بدست خوشتر خوبان گشتند چشم شان در قرص و جانها خود سر و دل که کرد جان  
از آنها خود پس سجده در حضرت که عید علی سلام در پامانی باران سرد  
و به طرف دید پناهی نید تا نظرش بر یکی از دوستان خدا افکار بجهت آورد  
و گفت پنا و عاکنیم تا باران بارند گفت از غم زده که در هر چند است از آن می تو کله  
بطاعت بسر صدام و هنوز با کشته معونیت بجهت درگاه آهشته در آن پیش رسیده  
روزی در هوای شوز و گرمای جان نوز کفتم عجب روز گرمی است مولوی چون ترا در  
دستورش از دعا کردن دل مغز شده هم سخن دمی تو خود را با خدا لرب کوزین گمان آ  
من کرده ای می شناسم زوای که دانتان بسته باشد از دعا لغی قیقتان راه دار استیار  
آهوی لنگیم او شیر شکار غیرت سید رضا کو چاره در کف شیره زنجیره کزلی دستی

۲۱

رفعی

بشخصی کی مدد هر که بپویند ساری کسکه خفت سرایت کرده در آن ازاد  
ای مهر خسته در آرمی مجو خزان چشم کوشش بیشتر شب کجا نیند پاری کجا کاه  
در خرفاق پیشی کا در کمال عشقی چونکه در نیت بند بسته بش چون کشته  
بر و جسته بچه چنانکه در نیت کسکه معلول است که ان که از احتیاج ما آنگاه  
فمن رضه فلذا رضاهم من خطه فلذا سخطه در حضرت که موسی بن عمران عرض کرد اللهم ربی  
راه نما که زین رضی شو فرمود رضای من در نیت که تو رضا بقضای من بشیر پس مقام  
تسلیم و رضا برین مقامات این وصفات مقررین است چنانکه حق تعالی در حضرت را  
پس از قصه پدای رحمت کریم که سلام قول من رب الیم اش را به نیت و ظهور  
تجلیات مهر که در خزان غلامت نفس انخی لکم تسره عین پنهان است  
و میفرماید بخوبی در آن آنچه میجوید عرض کنند مهر خوشتر تر اینجو اسم  
که بهترین نعمت خست است در ضوان منزه که از نیت که سید جاد میفرماید  
صبر و رضا سر آمد طاعات است در حضرت صادق علیه سلام روایت شده  
که عمارت من است سیم و رضات پس مرتبه حق را که چنین صفت از تو ختمت است  
از طاعات پرور کار که است نازد بلکه در حقیقت همان ضار است رضای کرد  
محبوبی الفقه چگونه صبح کدی کف در حاتم شب بزد آردم روز را روشن کردم  
آسمان بفرمان من کرده و با دوبراد من وزد لمو لطف هر که در حضرت رضی در دست  
سر بر در عالم ادوات شد هر دو سر کشته فرمان او کوی از آن خسته چکان او  
عزت و دولت نام بود هر روز می پسند آن شود حضرت لکنه محبت حق  
با دوست پس کی بود و از هر چه غیر از ادوات غلت پزیرد صحتی پس این نیت  
که دیده دل را محو شده چهار کس مشرق این با طوصال محبوب کند تا چون ستاره

در اول

در اولر تجلیت حق واقف و جو مطلق فانی بود و بمقام توحید رسد چنانکه حدت  
 شوق وصال و شدت خوف ز او شمر منقلب و مضطرب شود کرد و اصلا متعلق با  
 بارودند و لکن در این مقام منزلت سر و غلت هسبشین حضرت عزت است با خلق  
 هم محبت تواند کرد بقوت نبوت و ولایت است میت حشریجا  
 نکند بر خضی محرم دولت نشود بهیسی بنابر این هر که از سر حق یوس مانوس  
 با خلق شود چنانکه سر بهمانه الاستین با نرس من علامت فلاس هر که در بار  
 انسر رود کار پدایه و تهر است بود پاست انسر حقوق شود که است لغت از زبان  
 که در شوق نوریر کان عشق سر صحر اوده و شدم کوبی نهاله بودم محبتی ملامت در سر  
 پنهان کردید مشرقم و لغتم از راه کان را جان در راه جان لغت است ترا پیش  
 که از دیدار خود بخبر کنی گفت در بیت که در این کوه پنهان در انسر غیر حق کبریا نم  
 پست از لکنه در یکم خشر خوانند و کبرسی شانه مانده کنسوج تلو دیدم رسیدم  
 که در خیار انسر بجان غارت بر دارم و خود از خدا بوشند سازم مولوی لکن در خلوت نظر  
 بر وقت است آخر آن رسم زیار اموشه است خلوت از اغیار باید زیار استین  
 به روی کعبه زیار هر در شمر کو شود با جفت از بهوشی شسته پانچفت و خزان  
 دو بار خلاف در کشید و در دوسر زریف غیر حق هر چه خوش است آن خشر است  
 آدمی نوز است عین شست است هر که از انرا نشسته شد هم محبتی شست و هم  
 زودت شد من عشقش آتش انسر درم که از او هر ششی او شوم محمد تمام حسن  
 که بر برین مقام ولایت از خفا کبیرت که غیر از این عالم آرزو است  
 و لکن در عالم انسر کلمه شمر و صفات ربوبیت صحر کعبه است البته تمام عیار و غایت  
 نه مستوجب شمر بلکه در نوز نکی باکی نیست و چون عطای باکی از شرف حکم نقصانی  
 بهم رساند مولوی کانی که خفا کبر در شود بقص از زبردگی ستر شود که کوبی کفر دارد

لوی دان

بوی دین آید از کفشت شکر بوی یقین چنانکه گفته اند اگر متد و قعی از شمس نسا با  
 انسر کشند و حرارت بزنج شوق باب کاس کان نراهما کافورا فرشت از کعب  
 رازی با حضرت بی نیاز در میان دارد که دیگران را از آن کردار و کفا کفر انسر نیز  
 لذت است چنانکه موسی بن عمران عیبه سلام عرض نمود ان ای الا فکنت و حنج  
 بهدایت فرعون مامور شد زبان بغز بر کشود که اخف ان یقولون کجاست  
 لغت است که معشوق در نرس انرا قحط شده و هم از زلف با موسی بن عمران طلب بیان  
 شتافتد و مراد نیافتد پس حقیقاً کلیم وحی فرمود که در این حواله بر رخ مرست با  
 دست و اجابت این دعا بسته بهوت دوست حضرت کلیم در سجده بود بر آت  
 ناشخصی سیه فام در شینه پشتر ضعیف از احمی دید که پشتر انرا شمر سحر و جادو  
 مراد از شمر است و طلب با انسر از شهر بر برد تا زبان مری با کوه ستمی اعاز  
 کرد که پشتر این کار نه مواش کردار و سن از در در کالیت تو را خطا که کبریا  
 از حکم تو سر تا فیه یابرات با طاعت نشسته کجاست آن لغت و حرمت تو  
 که پشتر خطا کار انسر از فریده کبر رسیده که بعد از امنیت چنین قدرت نبشتر که  
 در عذاب خلقی شتاب میکنی بنموش لب دعا باز بود که با زبان بسیار پسر  
 بموسی کرد گفت دیدم چگونه بمجهت پروردگار شتم و در آن کلام حضرت کلیم  
 از آن معامله مداوله او من شمر و از انک او کرد تا خطاب از حضرت عزت دید  
 که دست از روی دار در رومند ان را بخود داد که از مولوی موسی ادران زبان  
 و بیزد سوخته جان در در دانهان دیگرند که خطا گوید و را خطی گوید و بود پر خون شمرید ترا  
 مشو خون شهیدان را از آب لوله است این جفا از ضد لوله لوله است  
 در حق اودم و حق تو ذم در حق او شهید و حق تو شوم هر چه شمر از زور و شمر و لوله  
 در طریقی عشق از یک کانی است نیت از عاشق کسی بود که تر عقد از بود از کوه

لوی دان



کوه پیر را رسد زین جنون و شرب ز فرود یون چون این تیر قصبان بکارت  
 خوش عشق است ترک ادب پس بعضی از ادب است را حالت که گاهی از  
 اشتیاق و خوف نماند و زانی در استراق و این طاهر است چنانچه می آید  
 بر خود سلام فرستد و گوید سلام علی یوم ولدت یوم الموت و یوم بعثت حتی  
 ولیکن بر سر سوزان این غنیمت همراه طوطی و قطره ادب به شربت  
 مولوی از خدا خواستیم توفیق ادب به ادب محرم مانده از لطف رب چه اگر گریه  
 و قهر مقام مهر و محبت تر خضر غنیمت هم رسیده باشد لذت عاشقی خود را از دست  
 دن و دلزده نیاز باز نماند اول است مولوی ایمن آباد است آن نیاز ترک  
 گیرد با آن شه باز ناز کردن خوشتر از شکر لیک که تر خور دارد و صد ضرر خوبی بار دارد  
 نفس از دست ترس و خوف خضرش که از دست دین نیارت که چه از دست میکند  
 خضر را چون بداند بیکند لب ناز که کرد و آن گناه فکند بر بنده را از چشم شاه  
 چنانچه بپوشی را با نیک خلق ادب در شکم هم مجوس منصف و بجای حتم با خطا می آید  
 که در صبر حکم بکند لکن کسور است مولوی بر دم ساکن شویم خانه بشر و خوشی که می آید  
 با شردانه پنهان که یک دام شو غنچه پنهان کن گسیاه با شو زور را بگذارد و از راه دیگر  
 رسم آید بوی زاری همیر پوستین و چاق که در نیاز در طریق عشق محراب ایاز  
 که در او خوشه را محبوب بود ظاهر و باطن لطیف خوب بود زک زردی تهرین  
 در نهایت بلکه اندر شفا اول وقت و هرگاه در طی طریق محبت و اشتیاق بمقام  
 استغراق بر سر رسیده در پی به خود ان کسناخ رود از زده ز غرض جهالت  
 بپا کفر و ضلالت هفتد مولوی ولی بر غنچه نماند روئیده پر بر در بر هفتد  
 و حشر مرغ پر نراسته چون پان شود طعمه هر گز در ان شود بلکه استیوه کند زنده  
 آنچه نماند بر بخیزد تا لاله کر رسن بازی نمی داند یقین شکر با کوه سیر و بر زمین

پیرسازان کاغذ و بر کوه پیر گامزین بودا بر سر رفته است سر سرتاومی کی نوع تقاضا  
 بعالم سر هم رساند و تصف اوصاف الله شود با حق سر شولند گرفت و چون  
 و چون صحنه مرتبه سر رس از زک نفس و تاعت شربت است محبت حق سر شولند  
 همه مرتب و مجنون جمع من وقت عمل بود خصلت سیم لکن محبت سر درازی  
 مقام اشتیاق است و مراد از شوق سیر غنیمت است که در کفنه خفا نصیر در سر  
 نصیر ادراک نموده باشد پس شوق تقارن این و شاهد اولی نامشمار از نهایت  
 نیت زیرا که شوق را با همه اشتیاق حالت طبعیه و امورات زید و تیر  
 مانع شده و عیان است و پنج سبب پرسته اشتیاق مرکب و ملاقات  
 پروردگارند لکن چون کشیک با زید از دست می شنید دره جطر است  
 جان لب در بظلمت ادب ز لکن مردن حرت آنو چون است در در بقای تیر از چه  
 شوق و ضووع بعضی معومات با شهادت دیده اشتیاق سر شوق محبت سر شوق  
 ولیکن شوق معومات اجلا که ادراک آن بسپد نصیر محال است هر گز شوق بخورد  
 و نور اشتیاق هر مایه سر عشق است و همه دم در شراید و لدا قطع و ممنوع نشود  
 چنانکه بکنه ذات بی زوال لهر صفات کلان است شوق شوان رسیده است شوق  
 نقش نیز دم تیز تر ولدت بهجتش پیش تر از شربت و بفرود آری  
 نور رسم این ایام و بیایان هم عقولون رب استسم نازنا با همه استغراق نور اشتیاق  
 مشتاق تر نسبت در درجات برتر است ولیکن صدم این مرتب را  
 در این دلا با در تحسین نماند و یک مرتبه نسبت نماند با در انباطی مقامات  
 و در ادراک ابتهما جات تواند کرد بهر امر در در ان کس که بی شمر صیران جهالت  
 و در این شرب دیده بر دی ورت روشن میدار تا چند در از زنده سر در شوق  
 چنانکه حق تبار و در کتب سادی میفرماید شوق خوبان بقا محبت بطول آید



و من بقدرت شایسته و بخت و قدر و انوار خود را در صلوات آید  
 و بنویسد خود در دیده و راه نکاهی بخود داده ام تا شوق پیش چشمم در آید  
 لمودلفه ای خوشان من در روزی که بروی مردی میوزنا روزی سخن از زلفهای  
 و زلف رو پیدا جمل در اجلال تا کند مردم نگاه دیگر دانند از شوق راه دیگر همچنان  
 تا سینه را سنا کند خاندان روشن تر زهر کند سویی خانه آن مرد باشد چنانچه  
 آفتاب کبریا شد و تا یک است چون جوی بود بنوا از ذوق سلطان بود  
 در آن من نیست و ز قباب است و مرصده رخ شمع باب کورتر از زمین بر تو  
 آتش از کوزم خود ترا بسر خون صفت شتیاق در خاصه عشاق است شعله  
 افروز خاندان شمع شتیاق است که است بهر صفت چون بر زلفها  
 ز غفلت عین چه کرم تحقیقی شوق بقدر محبوب معطل است و است  
 و صیف شتیاق شمه و تعریف عشاق خوله بنویس سویی خوشتر است  
 کاذم می نماند شتیاق است کاذم زلفا هم چون زلف در رخ در دیده همچون  
 و زشتی در دیده سینه خولم شمشیر هم در ساق تا بوی شمع حال  
 اشتیاق حضرت صادق علیه السلام در بیان حال شتیاقان میفرماید  
 طعام نخورد و در شراب لذت نبرد و در خواب راحت نبرد و بسر نیز نبرد و در  
 نباید در آب و در نماند و در خواب و در عبادت بکوشد و با حق  
 بزبان شوق راز و در میان بگوید چنانکه کسی بر جان شوق میآورد و کار چهره در  
 نخورد و سخت لمودلفه چون بچسبند که چشم صفت در بر دلدرد در آید  
 که سندان آن ترانی گفت است دیده میسر در در است چون تو را خرد  
 آب خوشکوار لکه بشد و خنای شوق یار سویی عاشقان را با خون بود  
 چشمان در راه بر منزل بود پس بفرماید فاذا وصلت بیدان شوق فکبریا  
 نفس

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰

نفسک و مراد از دنیا الا و غیر حصص منقول لکن چون بیدان شوق شد من  
 نفس خود را چهار کوی مراد است را و در اع کن و روایت آنکه در از غر خدا حرام  
 بر بند و همه چیز را بخود حرام کن و در میان حیات و حیات بان تسلیم گشت و بگویند  
 اللهم ایت میت سر کوشش بوسه داری هموار ایت پشتمن در این ایشه  
 یک رو بود عالم را ایت پشتمن بس و قرب میخورد از الوداع کو و صلوات بر  
 پیامبر است پشتمن پشتمن پشتمن پشتمن پشتمن پشتمن پشتمن پشتمن پشتمن  
 و در و در نامرادی در است پشتمن در کار است و با کاروان نیاز روان شدن در  
 باغش از در است چنانچه قافله از نیوا صفت و در و در سید سجاد علیه السلام  
 در مساجد حضرت عزت عرض میکند که اللهم ایت سید سجاد علیه السلام  
 و بایست مع الدوام بطریق و اما کف الید و نیاز بندون لمودلفه ایچا مارا  
 زان کاروان در همه عمر من کور تو روان است زمان سرور رحمت است و تبرک  
 و ام حیات است (الذین لهم المثل رب و بقتهم الزفاف و ملت ضمائم هم حیات  
 در و در هم من در ک مودلفه بنده کالی را در شمشید صفا در ره طاعت خطا کونی  
 در میراث آن کند روز خود است کردی در شمشید صفا در ره طاعت خطا کونی  
 و صلوات منک القوی تصادم حصول لمودلفه لذت ز کور از پیشه تا بس برتری  
 شتافتند و ز غنیات تو بر بال شدند که است مقصد عین شدند و قطع  
 ایک همه در حضرت غیر فانیست لا غیر که مراد از ملک لا سواک سهر رسوا  
 لمودلفه از خدا الرقصه مقصود من است و در من هم بود من خوار سیداری  
 من از بهر دست اعنت و از لایم در شهر است و لقاء قرة عین و خلعت  
 من نفسی ایک شوق و فی کتب و لیسر الی هواک صابر تنفشی و در شمشید صفا  
 و جوارک طلقه قریب غایب سستی و فی مناجات روحی در غایت

صفت

دوای عشق شفا و غم دور و غم کشف کز موهن ابروی تو در پیش منم و  
 صد توفیق غم دورم لب لبوبت اشتیاق جانم عشق تو سرایه میرانیم کوه  
 از عشق تو می بوزد و غم نیست جز غم تو در آت کلم من خازم جگر خرد تو می بخویم  
 مقصد جگر سبزی تو از تو غیر از تو خازم جگر خرد تو می بخویم جگر خرد تو می بخویم  
 در دست تو تپش و تپش بهیم با توست حسد ام آتایت جانم تو  
 در و دردم در و در نام تو تر و لا تقطع عنی غمک و لا تباغض منک یا غمیر جگر خرد تو می بخویم  
 در خرقه موهن لاله لرزه از آن نوزم کن لذت خود در هر مجرم کن ای  
 ای تو هم دنیا و هم تقابل من هم هست و هم هست آن من اللهم الذی لا  
 حواءه محبت منم سند لاله و محبت منم سند لاله فایغیر غمک حلال  
 الهیست در حدادت محبت تو را چشیده و غیر تو را گزیده باشد با در بر تو  
 و بیری سریده رعب همچون تو که در انجمن است دونه عشق تو سرایه میرانیم  
 هر سر توره پیش خود کم کرد و آن سر ترا حشمت خود ترا حشمت در همان  
 مناجات هزاره عرض مکن در حضور ملائحت محبت شمشیر است در الهی کردن  
 سر از کف نه بر دست خود خیار منم و تقاضا تو رضا و خوشنود نمودن تو هر روز  
 خود بر آنها منت نهالم و از دور درگاه پناه دادند اما نه در جهان و حسیان  
 تو عشق ز پی سر و سامان تو الهی کردن مرا از آن در شاه طرب طشان در راه  
 محبت درگاه محبت تو است روشن در جگندت و خواریت و آید  
 بر رخ رجا بر و با بقید محبت بسته دارند و خاطر از منم است بسته موهن لاله  
 ز قید هوا نفس بسته با از روح تن بسته غیر از غم تو غمی ندانم جز در غم تو  
 ندانم در کانه بر تو در دست رویش در دست دیده استانت و در جهالت  
 مشتاق عشق استانت لرغبت و آنک عاشقان و نهایت از دستانت

موهن لاله

مصلحت در ستاد تو در دستانت تو باشد و جگر منم بر عملی در محبت سرت تو کرد  
 الله شکر و لاله لاله و صدم خود سر نشان و نور سر سینه ام را جگر منم تقای غم  
 کردان الهی بظفا شعله شوقم بیزار و در دست و سبکین خطه ارب فرستم بکنای تو الهی  
 الهی ازده و لم زانیم کشتن تو سر و در نهانم را دوری رحمت توفیق از سر الهی سر سینه ام  
 هر سه لطف تو پدید وزنگ آینه ام را حقیقت غم تو زودید الهی کردن مرا از آنان در  
 اشتیاق تو را بجا چه کار کنه و کانون سینه را بشعله محبت تو سپارند الهی سر سینه ام  
 طعم محبت تو و چه کور است زلال مصالحت و چه روشن است راه نگاه تو موهن لاله  
 آن در هر در دین سینه محبت عاشقان با پیوسته سمه دانه آرزوی هر ماه پدید نور زانو عقد در مانده  
 چو شمشیر کور زانو مولوی آرزوی در علم محبت تو از دست سبک در معدن شود یا قوت از زانو  
 اندران در می تراش و میخ تراش تا دم خورشید می فارغ میباشم و از شاه اولی در دست است  
 در محبت تحقیق از دست هر چه جاسد را فرزند و شکر است که هر چه مکرر بوسه زد  
 آت است از چشمه سرت حق در همه چیز از زانو زنی است و نسیم می خنم از زانو  
 برکتی است آن کبریا است در همه چیز پیوسته در بین خدایت در از کف ملکوت  
 بروی من بخدای در کردون را در موج عشق تو انزاد عشق بغیر وی جهان پسای  
 رفیق وطنی طریق عشق و راه اشتیاق در سعادت و اصد در ادات است  
 برای و بطرف کعبه مقصود استیاءت میا چه کوه محبت جاسر است محبت نیست و لذت  
 جز در خواب را در خواب بر نه از خواب موهن لاله چون بگذرد خواب بشد کامیاب  
 کله موهن لاله و در خواب در پای تو کن هستم با فرخند تپش در تکرار در فرخند  
 عاشقی از نسراق شوق خود کار بیان و کار در استخوان روز سحر و قرا بر حمت کند و وعده  
 صدرش سید در آورده من بود مظهر بشر در نیمه شب کوکب محبت در حشمت  
 کبر و واقف است از دور در آید عشق در سینه عجز خرد از اظهار لغت و محبت

بوعده بود  
 خوشتر در بود و بخش بیدار شد معوش از دور آید و در او خفته دید کنش را بر از  
 او کان کرد و رفت لمولفه یعنی بخش در او عشق شب بخند هر که در او در عشق  
 کوکی در دو کان می بابت عشق با آن بار کان می بابت پس بر کرد در محبت حق سبحانه  
 صادق و مستررت حضرت شرافت است و می از او که در کوشش غافل و شکر تو از بود  
 درانی راحت و فراغت نیاور نمودن لمولفه در وندان خدا را خوار نیست  
 تشنه کان را خوار نیست مولوی خوار بکبارش پیر بر کیش بر کوی پخوانان گز  
 لمولفه تا بنظر حال پادشاه عشق بپوشد راهی پادشاه عشق مولوی خوشنده ناهای  
 زارشان سیرود تا پادشاهت یارشان حکایت علی علیه السلام را در حق زنت خود کند  
 اقاله در آن سرطانه نیت افراط ریاضت در هم نشسته و چه در میان سخن  
 اندوه خسته بودند بر سپید در هزار چهر رسیده و مقصود از اجتماع و نیاجت  
 جمعی گفتند از خوف چه خدایان چهار چنین شعله ایی و پاره گفتند از شوق نعیم بود  
 ترک خود گفته ایی و تو دیگر از آنها نتوان تر و در جهان چه گفتند هم عشق و در شوق  
 خداوند بیکانه ما را از در جهان بیکانه کعبه عیسی علیه السلام فرمود روح متعالی و عبادت  
 در همه راه را که در راه بود بر ماند و بد آنکه شتافتد بر ماند و بیک نظر خاص و شرف  
 اختصاص شهادت این حضرت با خدا را نپسندیدند هر که در بند نهشت است  
 کز آن خسته هم بر محبت سرو جان و عشق کن بومین بشری که از ایشان در رخ کنی در نعیم  
 مکتوب آنها در کج غارت نشسته بود و از قید عیال برسته مولوی ساهاد در بند  
 خود شاه مات و مات شاه ه عفو یکی از علماء در معاصره و معاشره قدیم بود بر پیشرفت  
 و گفت بصفت لهر در غرت نه نمودن و از راه صاب و جان در جناب فرمودن خلافت  
 عقلاست چه فضیلت عبادت در جماعت پیش روی طریق رفیق در نشویش تراست  
 اگر در غلبه گیر بود کز همه شایک بگذشته بود گفت اگر عبادت محبت حق را بدستی در محبت

فرقی

نفس خود نیز بر پیر کردی و وحدت را بر حله عبادت شمردی مولوی چنان در آن  
 من در مایه ماندن خوشاید کرد با هر مردن نسر تو با ما در با یکمات کبخر حق نیست  
 وفات گفت بند را نسر حق چگونه محقق شود گفت چون شاک بر نیت بر اش  
 محبت سوخته کرد لمولفه تا نزدی ریش بر بان میرسی تازه به چشمه همچون میسر است  
 شوق پر نیت را قبکود پار طربش سر در بان میرسی حکایت نقلت از عارف  
 سالک در عمری همه اوقات بشوق عبادت یکی از درستان خدا سپردم و در جستجو  
 در سیر کعبه در پیری سپردم مولوی عفت جوینده یا بنده بود در فرسوخ جراب  
 زاینده بود وقتی جوان پشمارا بر بگذر از قالمه تن برخاک بدلک نهاده دیدم پیت  
 صورتش برخاک و جان بر لامکان لاسکانه و قهر و هم سالکان از قیاسی بسته بنابر  
 راه بر سر درویش نشسته مورچکان گوشت پاره را از بند شرمی روزی در یک سخن  
 از تهادیف عر قوشتر به خوردند و لم بر در محبت آورد و شش در کنار گرفت و موزین را از  
 همان روز دور کردم با خود که در گفت کدام مصوبی است در راه معاصره و خدایان مدینه  
 میکند دستم در از منین است کفتم هر که لم زخم محبوب حس کند محبتش کفشت  
 هر که از زخم محبوب لذت نیاورد لذت نشد لمولفه از غمش از آلاء خوسته لذت چشمش ز خان  
 مجذبه که زخم دیگر زخم غم زخم بود بر همه حکایت یکی از شیخ گفت محبتی را  
 سه دو بار بر بند دیدم در همه روز در هوا سرد بر سر فایده و شایکاه در  
 منت لکه کفتم در اعتقاد و در متراج مزاج و عجب دارم در شدت برودت کمال  
 اعدال را وارد اجتماع ایشان پریشان نشود گفت بهتر محبت برودت را  
 چه امکان معاصرت با نه بیت کسی سینه سپر کرد پیش خورشید و شوق عجب  
 در از تنغ تیر فیند شد ز خویش رفته و فایده مست لایعقد صح جبار فرف از زاری

بندت

نمیدیدند حکایت وقتی ایاز در خدمت محمود استاده بود عقرب سوز در موزه اش  
افکند ز کثرت اشتیاق اشفاق حسرت در آنه حسرتش بر مرقع نباده و چون در نگاه  
حضور مجربان متاثر شد و طاقت در دنیا دور سبحان آنکه جانی در خود آن سخن  
خودی را حجت رحمت است و شفقت شفقت جبر عیون با کله لذت لثرتین  
و تسخیر کثان صهبای کاس کمان عین حضرت چون کوه خوله بود مولوی  
حبت ندان صبح پور نوش و نشو کین سلاطین کار لیسان نیند هر کسی و می سبوی  
بعلت آن و آن عزیزان روی آنکو که از مؤلفه لحظه لحظه ش مبار جانان پر زبان تصانیف  
جانان شان چنانچه سر در اولیا و مصدر قهر لثرتا دیدگی از غزوات تیری بر پای کبک  
رفته بود پیکان شهنش بر آوردن و تندر کدش را آنحضرت کان بود تا وقتی در شنیدن  
و سر که از دنیا ز حضرت عزت شد بر ستور اعمام القاب و بر در می خطاب پای فریاد  
سار آنحضرت را شکافند و آن پیکان را بر آوردند چون ز زنه از خوشتر که ستاده را پر از  
خون دید و در آن جرح متعلقه کردید فرمود حضرت محمود در هر از شکافین پا  
و یافتن پیکان خبر نه بود بی ادالی ولایت مطلقه بر عیال است حق تعالی از زاری است  
و ما بر خلاف در صاف لا پیش نهاد غازی در مساجد تقرب مؤمنان نه حاجتگین  
دلنم و در حضور پروردگار غایبان خود را خوانیم ز غفلت زنده خود کور کت را چه  
و نه از قضا نشوایان دین سپرده ایم و نه جند توفیق رفیع را چه با ستمت نموده آه  
تقدیر حضور اربعه طیسر احضار نموده ایم مولوی در دعایا که از دستیار  
داده مرا هر زمان صد شج باب کسرت با کبر و در آن مکتبش از حقیقت مخونه  
آن سخن خوشان چون با بوی رسانید از زمین سر بسندان کف ای برین  
تخی بجز از زکوره زانانست در رود ای مجربان راستغاش حکایت زنی را

ابن زکریا

ابن زکریا کعبه را بجهت عزت چنان نداشت در حال او شکست  
خاندراد را با بیع کت ده اند و تشر علی در آن نهاله حق سبحانه بخت نشسته و اسرا  
موجودات برگردا و صفت بسته از نور عشق و تصور عقرب ادراک حضور پروردگار از لثرت  
و تحف بیای کران بها از بار در بان و مقربان درگاه اله بر شد و بی حجاب روزنه حشر چون  
از ناله ای بگفت پابنی دید پد پابین کله در کاشتر خانیان در هر گوشه ای نشسته افکند و بر  
صاحب دلی جان بلکه مؤلفه را بر روی سر از آن پایله بهر کاشتر نامی فکند  
در افغان خیران هر سر و سر است بر کت در کار و سر و چون بعزت رسید کور در کت  
همه عیان و برین گفت ای برادران صفا در مقام تقرب حق تعالی این رنج و غایت استیجا  
و انهار کو گفتند لایع کوی عشق است پنهان آب روان دیده باشد و کس سرخ  
خون جگر پیت بین وطن هر حراق و شتمت لیر چکن شهنش کور نامت  
پار طهر در ره خانه بود حج ریب است مردانه بود پس با طایفه از ظالمان کعبه در ره  
خانه دید از خداوند خیا خودی گفت ای مردم صاحب خانه در کت گفتند این چه خسته  
که پیش آورده خانه بهانه استیجانه است حضرت حق از کفان استغنی است عین  
و سر بر بلال اصل او کی نشسته ترن چهار از شنیدن این سخن کبر سر آورد و بر  
نماید کیفیت بت از عزت بر عرش نشسته خضر تر سفید تو عیال زین  
این راه دور را بوقر حضور تو میوم و بسید صلا شهنش در روز با نیانوم مقصود  
ز کعبه شج ز تو تو مقصود و کعبه در شانه بهانه بعزت و جلال قسم در بسویت  
سر از استانت بزرگیم و پنذ خرمندان پذیریم چه همراان را در کور بود و از کور  
پت چهره کعبه و منطال و بیار او خانه هم جوهر منضاب خانه در آن منکام از در  
شد که در زکله حاجبان کوفته کردید و خادم کوشم بر سر او رسیدند بود نفس طمینه  
بدره اشهر کعبه و مناس از جبر الدربکت راضیه رضیه را لیک گفته بزکی بوی

تفسیر

خوش دعایت

همسفر بود به نازش بتمام و در عسرت خیر نرسد بر کوشش زود خواص دعای غصه شنبلیله  
 او را در خواب دید در مقصد رسید و حج آن ملک با قبل آن شهید راه داشته درگاه  
 مقصد کردیم مولوی آن درم دلان سخنی را لایق است جان سپردن خود نمازگزار  
 عاشقان را کار نبود با وجود عاشقان بهرست پسر ما بود جان تیغ و شمشیر آوردند جان  
 چون در پیش شیرین را خیزد حکایت یکی از شیخ در خدمت صاحب دشت و گفت چنانچه  
 که از حق تبار در خوابید تا سر از زمین بخت بین خود کردند و از تاشیرد عاشر ما در میر بر آید  
 آن بزرگ است عاشر از حق تبار مسکلت نمود و با حیات رسد تا سر صحرا آنها آوردند  
 چند از خواب خیزد افلاک روز آن صبح سر را از کدنگه در جاش حیرت آورد کدنگه  
 اهلین سکن طاق و دلاقت چندین عطا عظمت ازین ذره مهمت خری  
 کمتر کن مولود طعمه بر باز از زنده دست لقمه امرغ انچه کباب طغفر را کوان  
 و هر جای شیر طغفر سکن از آن سرده کیم ۱۸ رسد در صد هزار زنده را همین از او داده  
 در اجابت مسکلت تو یکنزده محبت خود تا مرز آنها از زان در ششم بدات که نصیب  
 پی نوا چو چو کنون در قسمت لودونه جز در ششم و یک جز بانه که ازیم شیخ خود آید  
 و چون عارفان و کیر بوظیف طاعت شغف شکر حکمت محبت بی خوف لطفی است  
 که بر جبهه باکی و هلاک محبت شود و خوف بی محبت قضی است در بانه عمران و عمران کفک  
 بر التفات محراب در اخلاط خوف و محبت و ارتباط ثوق و جلالت است حکایت  
 در خبر است که خورشید را خبر شانه حضرت داود فرسوده که اگر عیسان و معروضات  
 بر بند درها اظهار قفس و ثوق نصلا آنها چگونه است طایر در شان در هوای  
 ناز پرور آید و اجزا وجود شان از شدت ثوق متاثر شود این است محبت  
 نسبت با آنها در گذشته کمتر تا بان در بار آید چه التفات کیم رباعی باز آید  
 هر آینه مستحق باز آمد که از قرب پرست باز آید این در که ما در که تو نیست صد بار که  
 تو به شکست باز آید حکایت چون زنجار صفای زبان جوان کرد و یوسف علی سلم لدا

بنکاح

بنکاح خود را آورد جان شغف عادت و قهر لب لار با شد در محبت  
 ماه کفان غبت نمی نمود شب بر روز را شب و عده دل در یوسف صدیقی را  
 از حرف عشق عجب آمد و گفت آنهمه ثوق جلال و ذوق نصلا چه کردی دین  
 ز به از کجا آوردت گفت تا حق را بدستم ترا نیچو استم و اکنون در او را شناسانم  
 از همه پسر دهم مولوی عاشقی مبر شد آن جان بقید کوم لبها عاشر از زید چون میشد  
 شیرین مرغ کور باز کرد که چشمه آب شور حکایت عارفی تصحیح تمام دانه  
 مالا کلام داشت در سر مجموع بر جبهت و بصورت در دیشان ارشان  
 شد کی از عیان در با صبر بقدر رفت و معرشی داشت بر جبهه بزل اهل ترنگه  
 اقتضا رسید گفت روزی عاشر با معشوق خود دیدیم و شنیدیم میگفت  
 قهرمان محبت تو بر ایکی ملک وجود من است یافته تمام کارکنان و لم خود شغف کفک  
 اگر ندانم از ثوق دیدارت غفرت و اگر در خواجم ز جیالت نه میت روز  
 و فکر نیا گو شمش و غم زلف شب در درخ نیچو چسبید میگرد و بر شش  
 اگر تحقیق عاشقی در محبت صادق مال و شجاعت از کار خود را بمن از آن دور لود لطفه  
 شاکر مال و غم عشق بهم ناید است در ره دوست ده لیر جیالت و شرا کفک  
 مرد جان و صحرای جهان را در وقت در بازم و بازم از عدم بصلالت خود محبت است  
 لم لود لطفه سیم وزر با سر در جان با کار قدرت یار سپید بوسه عاشق سر موخته را  
 از پاک با زبان عاشق مجاز بی معاملات که حقیقت بهم و بمضمون تن تالو البتر  
 حشر شفقها متحورن میده نفاق را انفاق کردم میت منزه در ششم همه کردم  
 در است بر گندم از محبت غیر شرا من اکنون نهالک ام سر خود و گفت هنوز  
 هستم ازین بصلالت مر جات خود کج حکایت بفرست از صاحب نظری

در هر یک از این دیدم در صورتی که شکر کمال قدرت بکار بجهت منشی  
 قدرت و پاچه صورتش را علی حسن تقوی قسم گفتم لمودعه بتی از پای ما  
 و سر با شکر یک پرورده حسن خدای زودش قدرت شاطره بد از خوی  
 آفتاب عالم آرا گفتم آوخی که تیر ازشت و سر از دست برشت گفت اگر صوت  
 دعوت را بکلکوته معنی از بسته باشد تمام وجودم بکام توست لیکن تو در سینه شکر  
 و بر حدیث راه بنبر کفتم چه گفت تراولی است پرورد و هر طبعی غیور خود هر دارم  
 در آفتاب ز غیرت زوشت تاب است و شکر ز شکر شیو خنوب اگر در آفتاب  
 خود شکر ز رخ در گذر من نظر و سر گویم از زودم بخند و گفت چون ترا زود دیدم مکان  
 عاف و چون نزدیک شد شکر شکر شکر شکر کنون در لفظ پانته بر ملک امتحان زود  
 نه در بازار عرفان رو بر داری و نه در در محضرت عیار عیادت بار چه عاشق  
 صادق بجز از عشق هیچ نمی بیند چنانکه اگر تمام ملک و وجود مرا بگویم شکر محبت تو صبری  
 نیاید مولوی خانه را زو شکر از نیک و بد خانه دم پرست از عشق احد و زود  
 جز عشق بزدان کاریست جز خیار مصدر او یاریست شکر گویم که در کلام بکار  
 او بهانه باشد و حق منظم است سر لغت کلک کن عقد در زود کونند  
 دلت کن چنانچه در حضرت رقی تعالی حضرت داد و عیله سلام نمود هر که را  
 پا بد لکه غیر را جوید نیاید العریه اما الموحو فطلبه تیر فان طلب سوا لی لم  
 تبنیر مولوی گفت پیغمبر چه گوید در عاقبت زان در بردن آید سری  
 چون نشینز سر کمر کسی عاقبت پندرتسم در کسی ساین حق بر سینه بوب  
 عاقبت جوینده یا بنده یا داد و دست دارم آزار مراد است دارد  
 و هم نشینم با هر که تمنش من است و نیز گویم بلکه آید کیر و و طاعت کنم  
 بالله

بلکه طاعت کند و بر کونیم انلا هر سر آبر کسینند مولوی در عشق حمله  
 عاشق است در عشق از همیشه و اتم است یا درود بگوید بدستان مخ که چه پاک  
 شرا از پیکان که خلق بلکه ششم دل است هده من سران در دید و چشم بر سر  
 شرا از ترک دنیا بلکه دین خود را بشم عطا کرده لم لمودعه دست خون آرا  
 دشمن کو شکر جان هر جان بون کو شکر عاشقان چنین نوره عریان شوند  
 پی سه اسامان و خان و مان خوشند آنخان کا ندر زمین کربلا بی کفن فاند بر جا  
 بلا بی کفن از میان خون خاک و لوده راقبات تاناک حکایت روزی جاب  
 شکر ماب بر خان عریان و لا غر نظر افاد که پوست کو بگذر بر خود حید  
 بود و پوستی بر اسخوان کشیده لمودعه جوان در دست و داغ دیده بلال  
 است قدر غم خمیده نه در رخ نیک و نه در تن توانی کشیده پوستی را  
 آنجانب رود صیاب نموده سر سو همین جوان شکر ترک خود گفته  
 سلهاد و نعمت و عزت شوهر و درش بافته تا نوحی در دست بافته در  
 از و شکر باز داشت و عزت را از دست نفوس دید مولوی چون  
 طمع ستر تو در انوار هو صطفی کو در زودت نفسه چو لکه اولادیت ما بنده  
 باش این پیشو طلس رو در زنده بشر ملک مالک طلس و این جمله است  
 بجان سبک رسیده حکایت در حضرت چه خضر غزالی از جانب  
 رت صید نقیض روح صید ما مو شکر فیما تصور شد جاب گفت تات  
 سکایت گرفت و گفت هر شکر خلیلا میست خلیلا آید دید در دست

که دست خود را میزند از جانب رت لار خطا در رسید مهرت  
 مجازا که لغو رتبه آید و دیده که دوست را از لذت است که بهت باشد  
 پس حضرت را اسمی قاضی از روح ابوی خود خواند و بوقت لقا حقیر تن مرا کرد در داد  
 مولوی پیش نشان از خطه پنهان لیکن سید عالی همان با چشم شرف  
 از شکر بود جان بشیر بود خوشتر بود شاه باز بهت لاله باز آید  
 شاه غایتت انکورد و در نگاه باز اگر بچند در ویران شد لکشر در حقیقت  
 جعفران شد مود لطف انکند اندر زمین که کلا کشتن را کرداد ملا مولوی  
 هر زمان جعفر بر سر برید پروانه ناز شرمی کنند مود لطف شکر قاسم  
 نوجوانان رخ شد اگر تازه خطی شاه رخ پیش در در خاک خم بسد شوند پاهای  
 قاتر شوند باز گویند نوز خودم بجند صدین و لیکن نه اگر دم بجند این سزا  
 در چشم شات در نه مارا سعد شده باز جات عزیز خشم اندر اینجای  
 سمش هفتاد را جمع شرم مود لطف رسناه کوفه فرزند هم داده ام از این ولایت  
 افکار ام من میجو اسم عراق و شام دیدن این تخلق خون شکر جاسن در بارگاه  
 شهر بود دیده ام نظر نور الله بود مولود جعفر کان کویند جویبکند تا خان  
 مان دمان جان کربت خود چه بنیشت به شد مر علی مشنوارین که عقده دردی اند  
 مود لطف شنوید و بر بارید همه در پریکان گذارید شرم همه اگر شش را نیزه بر بکنید  
 اصغر شش را نیزه خنجر زیند تا چکد خون از در زانو است آن که در زوال او  
 باز گوید باز آن جعفر کان کی ز راه عشق در قشادگان مولوی عزیزم جعفر بنیشت  
 در رازو لیکن درم در علی نور ازاد خانه معشوقم معشوق در عشق بر لطف است

بر صدق بنام

بر صدق بنام چون زخمت فرختر شد این وطن تو شک خانه نه بود آن رخ کنیاید  
 بر عشق حنجر بر صدق آید ضرر نه بر گهر حکایت روزی حضرت یعقوب  
 علیه سلام در بندگی خداوند یکانه نشنیده که کانه بود یوسف بطرفین و روح  
 الامین بطرفین بشرد در او شد و چون از ناز غمت است یوسف سخت  
 بر روی یوسف تبسم فرمود انگاه سینه کله می تو چه نمود جبرئیل شکایت بر بند  
 برو که رحمت خداوند رحمت نه کانه آن رسیده که یعقوب نبی سخت  
 زنده خود ملاحظت کند و بوقت زنده شود خطایع در بخاران او  
 بمفارت پیشتر تناسیم که کفایت یافتش در باید مود لطف چون زنده شد  
 مهر پیشتر رخ نمی ناز چه پیشتر سکنیم بخند او را در لاله و تا یا مهر پیشتر نور ازاد  
 این جسد را که میفهمم دیدم بر یوسف و دیدار دست حکایت  
 در حضرت از حضرت اباحده روح العالین فرقا فرس بود دست در ام  
 سرائی را که سینه دما در در آن سکن باشد و همچنان آقا جنت شاکت شکر در علم کثرت  
 قیام بود تا خنجر روز عا شورا و بار کثرت بجهت اقدت ز سینه را در بر و در روی  
 بر سیر کثرت آن مخلوقه محرم همه در کثرت آن حضرت را شد بد مال و مالک پاره و در بر می  
 خود دیده بود عرض نمود در یا باره ارحم جدها و انجاب فرمود سه سات سه سات  
 مود لطف سغز به سات یعنی همه در در ز کثرت جوی قیض حضور مولوی تیر  
 بالاد پستریش است قرب حق از قید تیر ستن است مود لطف دست در تیر ستن  
 بر جان دین بود در جان من تن جان انکم قرآن است لکن در همه جهان قصودا  
 دست مولوی بنجدین الله عطایه بر جمعه تهم نعم انکسر بر آن کودک و اندر  
 کنار حضرت را ز شک کنار شک کلزار که عرض نمود که این همه شوق و شربت  
 در این شکر دهن کبه بر بسیاری فرمود بهمان دست در هر چه حوله لاله دست و در

مولود



نکوست لمولفه عاقبت بر فیض الله یشت زانکه باشد البلاء للولاء و شمر خوانم  
 در صبح یثام کرد و اندر کویچه دینار شام شبان ماده جو شمر همه گفتن  
 دفنان در شامه تا کونید شمر در ای صنف صغر خوشتر استیم دم ایسر  
 و شمر خوشم چشمشید خیز در سپاهنیا چو باران غلگیزه بر زبان چند سرا  
 در سنان وان سنان بر سر شمر سنان و شمر خورم و شمر از غصه خون  
 صورتش ز غصه سیانگون حکایت چون جبرئیل حضرت خلید را در  
 آتش و تبر طعنه نمود و بیان را تبر کشید بر وی شفقت آورد و از چهار یاری گفت  
 که اگر ترا در دفع کاجت اعدا جبر باشد چنان فرما گفت عا شامرا بجز پروردگار  
 یار نیاید لمولفه من خوارم لطف حق از درسطه در هلاک خلق شد این ابطه  
 حسن از آن خلق چشم کوش بر نشوم از جان خودم خیر و شمر جبرئیل علیه السلام  
 گفت پروا منت منت میت مات خود از قاضی اجابت در خوا تاویزه  
 دشمنانت کور و سر دشمنانت سرور کرد گفت چه جو اسم را آنکه خود  
 حاضر با حضرت محمد صواق بنده فرمان دوست و کمر حوکن دوست چرا  
 رضا بر حق تعالی شکرم چه بر جسم با پرند در زرد او جا بر اردو مولوی  
 عسدر که این هر چه حق شمر بود با خدا است حیات شمر بود از خدا غیر از خدا  
 خواستن ظنن اسزوت کلی کاستن قوزم لطف حق تعالی استلاطم در آبر و ندا  
 در رسید یا ناکونی بر آوا سلاما علی ابراهیم در حقیقت سندی را در فیت  
 شفقت خلوندی شامه کن با خلید شمر در مکان دورد باز بنمردیان برکت  
 درو شمر در ایسم نمود زبان هر که فرودست گوید تر سر از آن من تبرم نم فرود  
 یاوه را آنکه شمر خیر نم در راه بر یک سر آرد سرود فی بیان که جو از سر  
 سرود توضیح صریح خیر به شمر بر حق تعالی نیاید و صدق شمر عشق را بیان و غایب  
 ایشان باید لمولفه چگونه توان گفتن احول آن که شمر زنده بر زبان عالم آن

کسر زدن چشمه کاشتر کرد در خون از چشمش تراوشتر نمود چنانکه سرور اسبازان  
 سید ان تینوا حضرت ابوالفضل و حضرت فدا در وقت شوش و کوشش را بازی  
 و شرف همگی که تاز زبان بجز پیمان در سخن ملت را مکان بر شود و نبذای  
 هر من نامر بنصر آل احمد الحجتی را در روح پاکان و مکان عالم افوز را جرات و حرات  
 یار جرات فرمود چون منصور با ملائکه حضور حضرت عزت حاضر کاب و سید اعان  
 انجابت نه فرمود از سر خود حضور حضور دوست و جان بزرگوار است مولوی  
 تا توانی پانته اندر فساد بقضی لاشیاء عند الطلاق طاقت من در صوبی  
 طاق شد و دفع غم غم عشق شد من جان سپارم از هر فراق زنده بودن در دنیا  
 که در نفاق صبر من مرد است عشق ترا از او گذشت و حاضران را عماد خیر شد  
 ریکان من مرگ شد بزم کس در آن من و چون غم صبر چون مسعود شمر قدم بر شمر نهاد  
 آنحضرت حضرت جهاد داده سرورند همواره در میان خدا و رضایت  
 در صورت است از آن گذشته مقصود از این صبر گذشته مرا حجت شمر  
 نیست لمولفه گفت زعفران جهان عقید جان از فرات جسم جان در زبان  
 مولوی کسر در زبان نایک همه فرکران جان و چو لک همه در شجاعت شیرازی  
 در صورت خود نام کیتتر لمولفه دشمنانت دست کین فرشته  
 یک برادر یک پسر گذار شد قدرت از قدر جوانان شمر کردت بر نیزه جو  
 چشم شمر باز بر دشمنان چشم کیتتر رفق یکم سینه و چون سر از شمر  
 جهالتن خاک ملک کرد از نهال شمشیر خورشید ز جبهه شمر را بجز و شرت مرغ خارا  
 شمشیر آورد از حضرت اهدیت پیک ایانت در رسید دیه نقصان شمر  
 ترک شهادت شمر فرسودند و آن شاه با ز بند پر در محبت غمان همه

معصوف و غم سهلات را موقوف نفرموده لمؤلفه بازمان چنانکه میگفت از جلد  
 تو کنز تشنگستان خلیله شعله تشریف فرود خام تو کنز جسم و جان پرورد  
 را بخود هر که اسم شریفین شود تیغ و خنجر رسد و سیرین شود لیکن در جسم و جان  
 ترن زین سلامت هم سلامت جو ترن عاشقان را در سوارستان شکر نوزده  
 در گنستان مرغ نوح اسم سلام فرود را عشقم فرست دارم در درام حرم  
 خذک بنشین یک کلمه درم شمن خوشتر تاب از افشاره زنگ  
 بر تن عیان من در خون فلک تا بخوش آید همه اندامم بر خورشید طبع عشق از بزم  
 حکایت زور حضرت خدیو اسعیر با قامت سوزون و صورت  
 کلکون دیده مر زور از شر بزگرفت تا عهد تو بشیر صحاب چه غلت شد  
 سویی آن خیالات که درم لویات عکس مر و میان بستان خداست  
 لمؤلفه عاشقان را نور اسم کرد و حجاب در حضرت را نباید نقاب عاشقان  
 از نور ظلمت رسته اند بر سر آب تقاب نشسته اند عاشقان و شند چشم از نور  
 عین چون ز دیدار مع اکبر حسین از فصل آن جوان هر کند جامه شرف چون کفن  
 در بر کند کی پس تو سر دفتر مهوشی تو جوانی تازه خطی و کنشی مادر زهرت بمان  
 پرورده است همه ساله جوان که است چون شپه جبه میغبر که کوبم جان  
 بهتر با پدر چشم بدست در دشت حق و دیدار تو را منظر دشت لید  
 حکم کثرت و وحدت در تمامت راه و مقصد و راه عشق از رسم جدت این ره  
 عشق است به شکر کفایتش کویع البلاء لولا عاشقان را هر چه شد خوب تر ازین  
 سیکدانه ای پس چونکه فرج اسم ام تم سر حیرت هر چه خواهم بهر قربانی  
 دوست من ترا از بهر آن خواهم همی که نه بر درود خواهم هم ای سپه

بسم ربنا

ایلی

که ایند یک شهر دره جانان حو جان جاک بشیر کرد حکت تو را  
 تر شود غم مخور آن بعد زین تر شود که ز خون غشته کرد کاکت غم مخور  
 مشکین شود آن سبکت پسر خون تمام حکمت وجود خدیو مقهور خود محبت  
 اسما غیر شد شبانکه شتر بقربان تو ما مورد شانه و سیر ماکه دمق و نور سوز  
 جنب خلت یک عاصم صحرای دمان است بر کمر اطاعت زده فرزند عزیز  
 بدست آویز همان دوت بقربانک می کشاید تا مادر شمر با صبر در داغ پی  
 چاک کریان جان بدانان نرسد و پند صبور را بیست چه می نبرد بروی  
 من خواهم زود که از ترس و بیم طبع عشق خوشتر از هر حکیم که غیر از تو بود  
 و طریق عشق از پیکانی است هر چه در شمشیر آید نیست تا مگر شمشیر اوید  
 رت لمؤلفه ساقی غم از لب سیرین شمر را در محبت تیر کن تا بگویم  
 شرح استغراق را می گنیم سخن عشق را گفت خیر سیه عاشقان  
 کی عای شمع راه عاشقان کن بلند او از طبع الفطاع بر شتر از خیزنده انواع  
 تا که زین عمه است مر خون شود تا که لب مادرت مجنون شود تا فرزند داغ شان  
 برداغ من تا بر دید لاله ها داغ من ای جان ماد زارت زین است ناله زار زان  
 اسم برهن است زود کن آنکس قربانکها تا نند و سید شکر را ای علی  
 از راه زین کن حذر زود تر زان برق نوزان در کند تا نوزد برق شمر تو را  
 کام ناکام شود صبر تو را که چه او هم لاله مر خون زلفه است در ازل برداغ من در لاله  
 کچه خود غنای من نیست او دختر زهر است با جزیت او پس حضرت خدیو است  
 و با سیمای در صحرائی بسته صورت بر زمین و تیغ بران حلق تا زین شمر نهاده  
 چند ناله قوت کرد نه بر که انجید میسر تا و اجده سینه ای جنب خلت تاب

مشار

براغضا فدا که زبان حال برین حال کشت و پیت این طهر لب کجاست  
 هر که گشت نام درت تا جان و جام بدل کنم بر پیام درت منزه می شود  
 با سید و فانیان جان قصص میکند ز بلع کلام درت سپرد در آن آواز  
 سر آواز برتر باد و دیده شخصی آمد و گفت از حوان یکویان اگر کنی  
 و سزای حق بری تصف که سفدان خود مرا تو از آن دارم جبر نیرستور کن و خدایا  
 بخواند و خیر را استعراق شتیاق از خود خیر نامه مولوی عاشقان را بهر  
 سر نیست مردن عشق خود کن غایت از خند آنمزه که خود رسته شد  
 در وجود نده پیوسته شد فسخ را که گشت سوی اصرار از هر جوان  
 صد حشمت سپرزمان که شاهان خیر از روزگار بر سر هوای آنم منور زور  
 زبان بر کش که یکبار ویر نام حق اگر در کن چه ستم که سفدان خود را تو سبام  
 مولوی باز که در بر تو رسیده باشه با صاعده که خوشه خوشی آید مرا آواز تو  
 و آن خدا یا گفتن و آن راز تو کورت ویر روح لایین با و آن تعالوت و خود اربابا  
 حالت یافته گفت و کیر از اندام زنده از نام در اجدال کنم بار ویر نام درت بر  
 و تمام مملکت وجود مرا ملک شو مولوی ملک دنیا تن پرستان با حلال با غلام  
 ملک عشق تو با حلال خاصه ملک دار دنیا کا بست است بیخ و نام مستی در  
 عشق اوصاف خدای پند ز عاشقی بر غیر او باشد مبار آن بی عشق نام که در  
 و اندر گرامت جانان که در آن صفت دل از هر شیء و زنا شد شیر نبود و پیر  
 و در آن عشق و در بود به عرض و عشق یک را این جوان مری حق ز بهر عشق و زنده گری

خود غمتر پس مکتب حق برتید و بسر قهر تعلیم بخواند بر سر و آن مکتب حق از هر کس  
 در اغراض و در عقاب جاست از همین جاست هر چون خست به عرض مقام مکتب و فخر  
 صی حضرت احدیت رسیده از نبی رمی به اپیت و رمی مشنوده و کور خود را  
 از خلق چه چنان در بود لمودلفه شد عین از روح خست که هر تمث از روح  
 از صری از خستری از ریم بر رخ شرف که هر از اولین در رخ شرف که هر شرف خدرا  
 کوشور از صری شرفی رایا کار که هر سلطان کبر و ادب از صری تان شرف کربلا  
 لاکه روح انیس در عهد امان که هر از جناب بصره و نام درت را بدین خوار کنش ز روح  
 لمودلفه چنانم درت از روی کشر کردی بیستی چشم و لب نمش کردی و کبردار  
 کشتی بار و کیر که ستر از بغیر کن کشر که سستی را که هر که هر از جناب نیکو خور نام درت  
 بر حوان که آواز تو پیشتر و پیشتر بیخ نمش و در پیشتر ششم بنام که هر که باید فدا  
 توان ز در بر عالم پشت و پند بسیاری کوه سفدان خیلدا توان کردن و ما با جبر  
 توان از لکه بر صغر گذشتن توان از یکپو در سر گذشتن توان فیت از درت مطلق  
 توان در خاک و خون از دست پائی توان آواره شد از خانه نمانه سر مالکن  
 توان وقت نماز خون و ضرر کرد به پیش روی دشمن با بود کرد توان در مملکت  
 غشها شنید از خمیه بر اند غشها توان شد از بار و درن یار تمسخر خرمین  
 چشم خونبار توان در نا توان بود چادرک برابر سیده سر نهاله بز خاک توان شد

توان شد سرچین جان تو ان کو بر پاستاران توان در لاجون افکار  
 بر خاک ببار جاستن کرده صدک توان ز نام و ننگ افکار آمو ایران  
 پریشان وید کیو حکایت در حضرت محمد خجسته که با زلف گفت اعدا  
 کار بهان رسیده در میان حشر نهان که برید دشمنان آن درخت در میان کشته  
 تا دور نبات از خود رسد و یافت و گفت سروری که در آن روز با تو  
 روشن اند در پلانی که تو را چون جوشن اند و امن او گیرای یا رسد که نترسد  
 ز با لایزیر تو که از صر تو در لامکان این دکان بر بند دکت آن دکان شش حبه  
 که بر زیر این جبات شد است و شد است و است آنجان کا در وطن شایسته  
 با چه گفت منم چیر تو من تمیدیم که رشتن منج عاشق زارم چون جوشن لمو لعه  
 که با که بر پلا من شود که حجت ردای من شود من پنجاهم فرست خبر که در دست کن  
 سیکو زیم صورت من پنجاهم از صفا حق کرخت و صفا خبر در صفا حق کرخت  
 که کو زیم در کلام حشیمان و در نوم نهان با هم حشیمان کوفی نام عاقبت پران کشند  
 پس آن بهتر در نامون کشند پس چون نوم بعد از آنه بر سرق و کویا نهان نامه  
 از من بر کشید و در خضر غرض خطاب در رسید که اگر ناله و کیر کیر از جوقه پیغمبر یا  
 گفتش این جسم از من زار کن گفت اگر یا زار شود زار کن گفت زار در هر جوی سار  
 چکنم گفت تا جان بودت در هر از چهار کنگ صندل در در عشق همان زره بود  
 یا من دم زود یا کله زار کن از زین است در حضرت صادق علیه السلام میفرماید

ان الله از ما حب عبد تعبیه البوعتبا و بکمه باله با و کما لمو لعه جان فی الله  
 در راه وفا شد قیامت خیز آنهم زلفه جان فدای لاله یاد زار شد کرد پشت را چون  
 برو دشمن کرد لاله چون و خاک خون یک گوش کس ز زلفه عشق آینه برش  
 دشمنان که فرشته در میان رو بسورت پد و دشمن روان از میان لامکان  
 محشر همه عو شیان و فرشیان خطره همه خواسته شر زخمیکه تا کنگاه نفس  
 کم گراه ز زود آه هر زمان شستی بر خاسته مرگ خود از خدا و در خاسته ز زمان کفنی  
 که ای روح روان و جیب نانی یا بر آنه از جان مولوی ای به لعه خست حسها نوبی  
 دست چون بر مردن از در خیب آفتاب ترک این گلشن کنی تا که تحت مهر شر از  
 چونکه از غان خیمه در زمین زنده بیدان نهان شد موق زنده حکایت عافرا کوفه  
 در شاه طریقت رفیقت کیت گفت عقربت تا در کاه عقربت تا در کاه  
 گفتند در بار کاه چیت که در کاه میت گفت مصدورت در لاجون  
 و با جسد الله لر بر فلقین ف جوفه مولوی خانه هر جان شود صفا و پاک  
 نقشه پانزده سون زار خکبو تا نکش شد هر آن زانمان و لاله نهانست خور  
 که بر مند عاقلی او حلال عشق کم کرد و ما می کوفه عشق است عاقبت انم پان  
 تا چه باشد حال او روزگار یک عاشق فارغ از نیست در پیم ای مور که صغری  
 جو نیم عقربت از زمین بود چه کار که زار زار با ستر تا چه کار با عالم عشق را یک کانی  
 و زنده و عفا کرد دیوانگی است نمب عاشق زنده با جدت عاشقان از زین است

عشق او پیدا شود خوشتر همان یار پروردگار منتهی در جهان با که گویم در همه دهنده کو  
 سوی آب زندگی پوینده کو مولفه یارب آن سر بلند لایت گیت آن خرد  
 منجهت پیشه گیت کز کان تا لامکان سیدان اوست برده عالم در که  
 ایوان اوست لکن از نعت سلامت جوشد پند زین بند پای لاشه  
 صد هزاران شمشیر کافور عطرش در محرم مضطرب او در این حالت ز حالت شربت  
 هر چه عطرش پیش عیش پیشتر عطر کفشای دام نسو جان ای فای تو جهان و هم  
 دین توئی دنیا توئی مگر خیزش صح کن این کرده کفر کیش عشق تو زدگی جو زمر و دو  
 در صف ممت آورده کنج کس نه عالم افسار است دست ز لکن مقصود از عالم  
 اوست سوی عطر کفش خواهد است محرم است مگذر از دوری که  
 در انش کیم است عشق کفش سرستار حوت تو مشو پست ناموش هم است  
 سوی عشق ناموسری برادر است نیت بر در نمبر ای عاشق کیمیت  
 مولفه است کیمت رای کنگ و حضرت رای پای در کنگ عشق کفشای بان و بود و  
 در کنار شیر که از دور و سوی دامن او گیر لیر دلیه کو سینه باشد از با لوزیر  
 مولفه عطر کفش این عمل شکر است هر یک سینه بین خیر است عشق کفش که خیر میرند  
 مرغ جانم و شیر ز سینه سوی تو کیم تهیدیم کشتن کمن عشق زارم بخون شستن  
 مولفه عطر کفشای تر ساز آرم جو عشق کفش هر روی کام جو لوزیر به می را کیم  
 تا دم آفرودی فارغ بشیر مولفه عطر کفشای نام مجرب و هم کاش را با کفر خیر عشق  
 کفش در میان خاک خنق عالم در از این عالم بران سوی کند ز نجر را اندر حشند

عطر کفش

سوی شاد روان در لیس حشند مولفه عطر کفش آن به خیر مردم ز به کفر خیمه  
 تا تم ز عشق کفش تا تم تا لایت وقت عیش تا سم و لایت سوی  
 عطر نین هر دو حالت برت پد با دریا خزان سبز است مولفه عطر  
 کفشانه کامی است عشق کفشای آنی آب جو سوی آب کیم  
 اوربت تا بچو شد است از با لایت مولفه عطر کفش ای هر از می  
 عشق کفش در از می کیم عطر کفش رو بست بهر است عشق کفش سوی سیدان آن  
 عطر کفش حضرت پیشه کند عشق کفشای کیم عالم در یان حکایت در حضرت  
 که حضرت ایوب را مالی بسیار در سوالی به شاد است چنانچه است از زب در  
 نگاه دهشت بود و چهار صد غلام بابی شتران کاشته تا قریب است حضرت  
 جبر بر رسید که مال قدر وفا بستند تسلیم و رضا شتر که کیم است در لایت  
 ناز پروردگرم بر در راه بود عاشق شیوه زمان کاش باشد حضرت ایوب  
 و تن بقضای حق تعالی در داده گفت سوی چون مساجد از انعام او رسته اند  
 و در دام او گردند کیمت سیدان و داد خاک عالم بر سر انعام با بس با کفر  
 سید کوه را بر قرب عطر کردار در کوه سفیدان شتر شتر اشی کفشت در آن  
 بر سر زنده شتر خراب شد او همچنان با کوه است سر خور بود سوی شتران  
 باشد در صف دلوان کفش آید در حدیث و سیران در خوشتر آن در خوشتر جلال بل  
 که در دو خان یکت مال مولفه کفش در کیم چون صراحت با سر از زبانی

بست از دیار دارو خانومان گذشت از آن وقت مندرجه جسم و جان گذشت  
 لکن چون زوخم در دست بلا کرد سرچشمه را بر ملا استین دست یکسان ترش  
 و در وقت که دست منگوشتر در قمار جاج زد خراگه را تاج رفت و سر نماند  
 شاه را عشق ترا حاصل کرد و در غیاب و مال و مال کرد که با کوفه و شام و صرا  
 گشت عشق ابالاک تو رب پس حضرت ایوب را نفس نرسن حاضر شده کوما  
 بر بنش افکند تا کوشتهای منشا بخورند و در سپیجان تن ناتوان را هدف تیغ جسته  
 می گفت مولوی بین بگو کتر سر شکسته رفقه کرد کج جان یک کشته تن منجی زار و چو  
 و حال روح پنهان کفر فرود پاد کوی شرای منبر کویستی یکدور در زرتی تو منجی  
 با شتر تاروی که در کورت کنند طعمه برادر مورت کنند سنگ زلفش در چشمش  
 بنگ زلفش در چشمش پس ابر آن باد البلاء مومکنی با اولیاء پانبرده  
 و حضرت ایوب را برود و وجود خود نموده تا بخاری و سنگیش از آن دیار جوار  
 در دجه بر حیمه از تکصیر وقت لاموت نردوری مجور نمودند روزی در هنگام  
 ساجات و عرض حاجات لقه محنت ممت خود با مقدر و نذ عیار نیت گفت  
 اللهم این بملا از خبر رضای تو ام در آنک اری بر شتر کیت تر شد بخطبت  
 این شتر شکر کرد که ای ایوب چندین پیغمبر همین بار را در خواست نموده از ما  
 بر عطف نرسه بوده ایم چه تکلیف شق کرده ایم و چه طاعت لایطاق کی آورده  
 مولوی مرد خود رسید به حجام را می نوزد و شتر خون شامرا سید و وصل  
 در بار کران میر باید بار از دیگران لمولفه ایچنان کا ندر زمین کر بلا چون  
 صلا و عشق بر خوان بلا پروا کردمان حمیری هر یکی بوقت گرفت زردگری

در آن

آن کی می گفت تا من زنده ام تو کن اینک جنگ ای ابن عسم و اندر کرمی  
 من دارم سید کز رفیقان زود در آمد شهید حضرت ایوب از آن خط عصبان  
 در شب رات محنت کمیز غرق غرق نفعش شده مشت خاک شسته برود  
 این شت مولوی هر روز عاشق که این فراتر در بیاید خاک بر سرش بر عشق  
 این شت جان را در عزن در رخ آینه ای جان در من تا پشت روی  
 از دست دم سرد بدن باید هر دست لمولفه ایچنان کا ندر زمین کر بلا  
 درستان را بود بر بلا بفرمیشد و جان خبت همچو صغیر خرد و در خوردین آری  
 او را جان چنین بایزش نه بر در عالم استین بایزش نه روزی رحیمه و جبر ایوب  
 بر در ساری مجور گذر قبال بوی طعنه مرم رسیده سبک سوان را در بهای طیلی  
 بریده بعد بر روی سپرد و طعنه از برای ایوب کر شده برود لمولفه و صغیر سوزن  
 ایوب بود ظاهر باطن لطیف خوب بود کیسوان بر در بر طعم بر صلا  
 بانوی با زرشام لکه بشد باید بهم در رجوع کور کان را نیز خواجه رجوع نماند  
 با طفلان تمیم سید و سپر آن قوم لیمیم لکه تا خورد با ظلم نرید تا شتر ختم گشت و  
 کیوشیر سفید لکه قتر سایه و در از آفتاب آفتاب زاری او شد و حجاب  
 وقت دیگر سایه شتر بر سر نبود غیر کیمیشیر سید همچو نبود بر حضرت ایوب  
 از زمین کیسوی او سر بر زنده لب جاکشوده گفت رت از تنی لظرف  
 از جسم از همین تا حضرت چون دعا شتر را با جابت و شتر را بجهت سوزن

در آن

فرمود بیت ای مرغ چمن عشق ز پندانه پاسوز کاندل شده را جان شده و لذت  
 مولوی مرغ کوه مرغی شناسم زولیا که در آن شان بسته بشد ز روی لوله صد  
 در زندانها خوشند با هزاران درو پ در مان خوشند آری آری مرغ عشق در  
 می تو نمند از خدا غیر از خدا و در بخا هر چرخ کرد در کون روح اعدا اید از کون  
 لیک خود در ریخ بر بند شیخ ناک پای هر کافرند کرکث یه غنچه خون لب در  
 خلق آن هم با لب کی خدای کرمان از نمون اید قومی انهم لایمون  
 وی خدا رحمتان بلا بهر از کناه دستداران دلکذ که خود در شناسم چون رود  
 نیر من براه درستان که دم سپر در مرصده بر تو کردن به پشم هم فرزند روشنی  
 یارب آن مرده دایت چه کیت و آن جو انم در کیت کیت آنگه زنی می  
 باید آنت و امی شنوده و حضرت احدیت انادیت احسین فرمده میان  
 حاضر من تعال بود مولوی ما بهاد خون بهار ای قسیم جانب جان خستیم  
 آب عشق تو تار اوت واد آب حیوان شد پیشتر یک و ز آب حیوانیت  
 هر جان را نوی لیک آب حیوانی توئی چونکه فرستیم آب کشد که رسید انم  
 که رسم آب کشد که بر آنا سر اوت شکم عشق و از مرغ بخاکت کم چو غنم  
 من رستان شیر گیر می مانم در جوی غیر شیر میان را نقد شد از عین آب  
 آب و نان و جامه و دار و خواب لوله من در این شیت ملا تشنه ام  
 تا رسد رقیق آب تشنه ام که در قهر خان نشان رکاب انکی بر شتم نشانه آب  
 که چه لغز خنک بر لبم در حقیقت گشته عیب تبم که چه خون صغرم در راه  
 شسته ز رخ که در قهنگاه ویت لیک استقامت جامع نیت خورشید

کاف

کافر ز نراج عاشقان را پاک با بنی خوشترت چار کینه زاری خوشترت  
 خوشتر آن بشد که جسم از جان مرغ با نماند در ره جانان چه شرط کت وقت  
 و بنا بر هستی بغارت ما موا چنانکه در توصیف کتب مشهوره آمده  
 ان تهب جسیع لک الی محبوبک و لایق لک شیئی در معنی حبت بیان  
 فرمود که حاشا شاه بروح ت و بیدن لوله صد چیت عشق ز جوقین  
 پر دوشن جسم و جان در راه جانان چشمن کیت عشق آنگه جان در با  
 تن بگرداب بلا نه شسته لکه بر جوان بلا در دردت صد هزار ارباب تی خوار  
 اوت لکه چون لکه میدان ضا بست دست خست چو کان قضا لکه  
 کاف و با و عین و صا و شرح حال اوت در راه و داد با ز کوهی خلق شرح  
 حال را صورتی که منتهی مثال را با ز کوهی صراط در آن کس ای سینه طبع تشنه کس  
 کاف یعنی که با در بلا و آن در و غوغا محشر بلا یک طرف خوشخواره قومی سینه  
 تیغ دیر و خنجر بر آن بکف شمر خولی و سنان و جمله پا کوبان که در قصه و هله مولوی  
 با دم و دندان و یک رانشان بود آن چشم و کزدم خارشان دست شان کج پشان  
 کج چشم کج مهران کج صلح ششم کج لوله صد یک طرف لهر حرم سو کور که در شسته  
 نالان اشک در کوه کوه چنده کز کاشان چشم در راه جو انداختن بر قومی  
 بهره بینه بند هر کی نالان چو با مولوی از چنین خاصیتی در آدمی است هر جوان  
 کم است آن از کیت مهر وقت و صفه صفا بود خشم و شوت و صفه جوان  
 بود مؤلفه با ملک گشته کان راه اوت معنی تبه با نوا کاه اوت هر  
 سر بر کف و جان بر لبی ز شمشیر عشق خدا تا ب و تی هر طرف در بریم سها

شهری

شهرسوارى بجهت پرتوها هر طرف بر پايان خاک خمخ رايت زاناله ارجعون  
 هر طرف از تنغ و تيز و خنجر ز جانشان بچم فزون پيکرى با زبان خنجر خنجر  
 بر تنز طغنه زمان بر جان کپه مولوى در خطا کويد و راجع مگو در بود پرتو شيدان  
 شو خون شهيدان راز آب لوت است اين خطا راضه نوار اول است لوله لطفه  
 يا بود ياران و ايمانان لود شرح پا دلرى سر زبان او در جوان و پسر سر کفتم  
 در پير پرتو سر کفتم کشته از جبران سده انان سنده بهر کي نالان چو  
 آن کي بر زينه تيج پيرهن کمر سارک جابه مزين تو کفن و اندک کرماسه را بر سینه  
 کي سر شوريه شتي کي چنگه هر کي از ديري ياکرت در ره جانان جانان  
 چاکلک تر پاره لوزر کاب شامان استين لذت ووت از جانان  
 بکريم اچتم بر ابروي او تا يايافت تدو کمر او پاره و کير لقا بکا خود شاه ت ویت  
 شامش ه خود هر کي صده پاره و هر پاره مانده اندر ز رستم باده مولوى در هواش حق  
 رقصان همه همچو قرص بر پرفصان شمره رقص لوت خنجر خود در آن کنند رقص جلدان بر  
 ميدان کنند جهمان در رقص جانها خود پسر دلگير جان امانه خود پسر غين  
 در اول چشم معينا بشنود پرتو شامی خا هما چون نوشيد آب سرد در گهستان فير  
 يارانه از بند وستان ديك و لها را بچو ار دهمي مرغ خا ز او در شوش آرد همي بکطرف  
 در خيمه پرتو زمان سر بر شام جمع طفلان زمان خيمه چون گلچن لوزر و تاب در دروش  
 آه پردن آفتاب خيمه بسته ناله تمام کشته چون مرغ کباب با تمام خيمه خا ناس  
 کرم خوف و خطر اب دوا نم هر کي را بر چو خون لاله دايغ همه کس سانه روز کرم دايغ  
 محمود و رخو آب سچو نم دلا لوب و دان غنچه پرتو شام کي لکين لوزر ديه بر شام

خنجر در چو شمشير کرم جان تو نور زخمها را کشف شمع بنور در خودی خون صید  
 خود غرقه لوزر آب تشنگ خود خون خاک و خنجر خاک کرم جسم و جان عشق تشنگ کرم  
 اين کرم کرمي چه سچويد کيو آب سچويد و لکن آب جو و آن شهيد از رات آب  
 شبت نور از ديدن برخ شد راب دل شده لوزر ديره آب تشنگ جوت آن مرغ کرم  
 از تشنگ صداد حرف تخمين کاف و نيات صبر باي خنجر آل عبت چهار  
 کاف و ما و ياعين صداد را سچو لهر و صبر سين آري آري در دوا لوزر خون لوزر  
 ال صبرش لوزر در فزون صبر باي اولين و آخرين ميشو صبر آخر آن داول  
 اين در عالم نيت کيد هم در دوا يا بهمت سچو مردی مرد او آن همه سچو مرد  
 بلا بهر او ريشه اندر کيد هر کيد برخ کج می شد زير در پاورت می آید جوتر هر کرا  
 در دست شمع تيز بود بهر او کشته خون ريز بود هر کيد ز کرم قار او سرش بر دوا  
 بر دامن نهاد هر کرا کيد دست زتن جدا او قار از پا و شمشير تا هر کرا سچو مرد  
 لوزر چشم و دايغ دل فرود هر کيد شد خوا شمشير سچو سچو او بهنگام دوا شمشير  
 هر کرا شپاره از پيچان کلو او شده از خون کوش سرخ او هر کيد از دايغ غزری خون کيد  
 دو کمال ز لوزر دوی سوزن کريدت هر کيد برفش حيا کردش او شام لوزر آب تشنگ  
 هر کيد ز غم بردار آفت از شرم هر سه زهناب خوت کاي لوزر خيمه کاف قند ه  
 بود لوزر آب تشنگ ز کيد داه کاه ز دقعه شمشير تشنگ به فوج و کيد سچو  
 کاه بروی شده اند آن پير شوت تا تنش ز زخم چون غزال کشت با چنين احوال صبر  
 می فرود لب بکرم هر ساد است بود با چنين خونين شمشير کلون کيدت جهنت  
 ز بهر دايغ لهر پرت تا بجا ز بهر شام آيات صبر لوزر آن بر پا شود آيات صبر

زير ان که



تا بگوید باز بان محسن کس نبرد کیوان در مرکز نیت بر جود جبر ابراهیم  
 صبر ما که در صبر لای ابراهیم در دستان ناله هم دستور نیت دم ناید زد که دم  
 دستور نیت یعنی آنچه از چو کردی بی حجاب ناخن جفت نمن بر قباب یعنی  
 در دوش چو کردی دستگیر رخ تاب در سیاه شریز یعنی ای سبک کت بازو  
 از پویش آن است حق پسین بخت با لاجار صفت این نغان ناله و سگانه  
 صفت مرغ خد ز روی آشنایه دم در ضحالت بر زیر فکند دم و دیگر ناله  
 خود را خیز آبردم پشتر شمن کم آید چونکه با این چنین بخت است پیش شمن ناله  
 کون نمن نوت این میان را بر ستاری کیند زیر پای شتران یار کیند حکایت  
 محیی کفشد این در گشت نده تی یافته گفت بی و قمر و سجده جا مشهور و شهرت  
 بتلک فاکه بوم سرنگ و تنز نهد که نهاله خاد مروت صحن آن معبد را از خشت ظاهر  
 ظاهر کند ریسان پیام بسته گشتان گشتان لورده سجده بر برد و رفت مولوی  
 گفت پیغمبر حق فرست فرسخ در همه ناله و نیت در هر سو من بکنم از عجب کرا  
 جو در آن دلها طلب ابلهان بقیعیم سجده می کنند در جوار صد می کنند دل  
 آن مجازت این خفقت ابلهان نیت جبر در درون گمان در آنکالت است  
 ضرب ایچ پاجت ر یافته بر بان عاشقان در بان شتاقان می کفتم مولوی ای چای  
 زهت خوتر اتمام تو جان مجتبر شترم تا تو دم می کشم چون شام زار استین تو  
 خوشتر آن باشد در وصف و بیان گفته آید در حدیث و بیان یکدم جو هم برین  
 فلک تا بگویم شرح رکنی ملک مولفه چون شنیدی شرح حال بسته در ده سال

جوان چشمه باز در و سجده شام خواب تا به منی بو ترا چه بر تراب تا به منی لاله با تو  
 چنین چون غریبان خسته عرش زین باز در و سینه دیوار آشدر در پله سپار زار سپار  
 تا به منی آقا پس ای چه بری در محنت بدل است تو که بچو در اجراع محفل نیت خرداغ  
 عزیزان بر دوش که بچو لهر ز لرزای لودوا غیر خون می شود و او شکس رخ زرب در زرد زمین  
 در توان دید در کسر این در و لورده هزاران شتر ای می لدر مرک پر شوی تر عاشقانه از  
 مردن است مردن عشق خود یک نوع نیت آن به لکنی در بسیار کی زنده هزار در  
 آن سپار در بجان سپار برابری بلکه برتری میان کنم مولفه ساقی نمون جسم در جا  
 ریز آتش روزانم لدر کام ریز تا می سوزد سپانم خامرا در زده سپرد در دوشا شادمان لکر چون  
 قربانان کینه بد و فزیدان میدان کیند در رکاب پیش رشته کشد به شادان در ضلع  
 مهرجت ستر سیده و در هر نوبت حاضر مقام جان باز رسیده مولفه چونه خنجر  
 در جان گذشت در دوان سپار ز در مان گذشت چونه قاسم دادن بر خون خاک با تو  
 جابه جان کرد چاک خنجر صغرتان تیر شد باران سپار ز در جان سیر شد خنجر عا اگر میدان  
 شد روان بار و سیرت شست لور زون چرخ ناله هر پیش مایدی باز هر پیش تیغ شخوری  
 چون پدر را تیر بان سبکیر بار و سیر طایر و سیر برین چونکه زین با بر سحر ناند اورخ جان از  
 تیغ بر آید خنجر راه قتلگه رفت آن ضعیف باز در حشر گرد آمدند حمیر چون شتر کوفته شتر سوار  
 مرک به بود ز زود اندیز چون بدید این شام تیره کون شد در آنکاید بره و شون فرزون  
 آه که از کوه و بار ز شام ولی بر خلق خدا آرزو شام برود دیوارش آن این همه که کوه  
 شان بکن همه یک طرف در دانه آن ناتوان چون هرف بر تر طعن شناسان مرد

آنکه خوشتر همه کف زنان و وف زنان شهر همه یک طرفه لهر حرم کز آن همه آنچه  
 برشته ان عوان همه یک طرفه سرهای خوبان چون در پیشتر ریش رسنا نهاده که  
 چنین دردی که آن پاره دشت خانه مر خاله از اغیار دشت بز پیشتر غلام است نه  
 در ضمیر خرمایم است نه که کوفی که جوان بخت سیر دست دست توت چونی دیک  
 دست و پیت بسته نقد کیمت کز دست و حلقه زنجیر کیمت که در دسته دستان او  
 آنکه ز حال مستان او رشته برکنم فکنده دست می کشد هر جا که خواهد دست  
 مولوی مادریم در ضار حق که عار ناید شیر از بسکه ناخوش و خوش بود در جان جان  
 فدای یار من زبانی حکایت کی از اجاب با در باب شهادت جرت و شهادت من  
 نکته بنظر رسیده پرسیده در او در حالت کدام پر دلت و در لهر مشورت کتم  
 دام علیه سلم تا شیر اخیر با پیشتر از پیشتر هر زنده مولوی که بود در تمام صدمه که آه حسب  
 در در اما شده حال لهر در کفن شکر است لیکن در کفا با کوشش است ز کمال  
 هر حضرت را در کین سر در ریله منان در اولین روز زمین بر آه شیعیان  
 در تو را گفتن و پر دلم پیت عجمت از مجبول و در شهادت اعدا طول ترند  
 در اینجا است مردم کز آن حلال زاده و جهانند مولوی هر برابر می نهند  
 محمد شکر از در زان ما خون شهید شکر که بر او از خلق گوهر است شکر از  
 گفت با این اوصاف از خلف قریب شیعیان از صبر رکذت که می در  
 شهادت و قضا شاه شهید خاک بر سر کند و دیگر از تقدیر خوار است  
 و بارگاه نیز پیشتر از دیده بارو کتم کی مفتاح است و دیگر  
 متوجه

متوجه آن مقام و هر که دردی شریک از در دمار و پیشتر که اکنون این  
 در در برابر کنم و در ستان از حالت سید سجاد با خبر بنام مؤلفه بشنید در این  
 بشنید جمله آنچه پیشتر و کوشش و هر شود تا بگویم با زبان دیک و آه سر گذشت  
 قضا و بارگاه قضا که کشته عریان در او بحر خونی که هر سلطان در او بارگای دوشین  
 جا بر در او کافری در جانه فخر در او قضا که کشته شکر شکر بر تیمان هر در  
 بود بار بارگاه سر شکر است و شراب بر سیران سپهر است بختاب قضا کی  
 تر در او بر همه پایمال شکر و کافری همه بارگاه سر در او پیشتر همه زیر طعنه  
 در شمن همه قضا که در عثمان فاطمه بر سر نعشی پیشان سوا همه بارگای دوشین  
 آن شهید از در زان بس چو شرف سپید قضا که است و چون در او بارگاه  
 از خزانگی در او قضا که شکر و در میدان بارگاه کفر و کین ابوان هر بارگای  
 صیر بر دنیا بقدر سید سجاد اشرار نمود بختی فرزند پیت قمر از خسته  
 بشمیر و تقدیر نبود و زین هیچ از صبر جسم تو قصیر نبود و قضا که در زان بلا شکر  
 زیر طعنه و کشته برادر را در برادر کشته در او در اع نمود و زبان حال پیرین مقال  
 میشود پیت از شب که خیر میمیرد که خوشتر از نقش تو در عالم تصور نبود  
 معذورم در در پیما بریزش کشته است که دستم را در دسته سنبند بسته  
 کاکل پر خون کشته پیت من پا چو کیمت تو ز کف دارم هیچ لا تو تر  
 از حلقه زنجیر نبود آه چه قضا که هر مرکب بر جات آن کشته دلان خون کشته

با یکدیگر

وجه بارگامی که زیر چیا چشم گریانشان خندان نگریته قلمکام در صورت  
 سکنه بفریب سیانی شده و بارگام که در نظریه بصر حدت گذار کرده  
 قلمکام هر چند شرمستان کمتر کند اگر ساخته و بارگام که از بیم زینت خوشی  
 پرده شده مولفه بر او در این سوز گذار مانده هم از شرم و خجسته و اقرار از فراموشی  
 واری عقده و شرم در دنیا پیشتر و در چشمش قلمکام با بر که جان نوتر آن سخنان این  
 سان مرز تر چون بر سم نیت احوالی با باز گویم شرح هر یک را جدا  
 بشود از در وقت قلمکام ناله از زود وقت قلمکام ناله از هر میت در بر ناله های گودکان  
 پدید چون علم زد شعله لغز زنده چینه در بیم شد چو شعله ناله طبع قدر رعایت  
 در چشمش شرم و ناله طفلان شرم خوشتر چون زنده و آل او تراب ماند شکرم  
 در آتش در آب وقت شد تا در شرم شاه حجار سینه بر کف شرم چون چینه  
 چون روان شد کاروان اشک و آه که آن سید سیه تا مقفله قلمکام از خون  
 پاکان بوج زده تا که سید شرم را بر او ج زده چو خواب جگر رسیده کشتی شرم بر  
 یعنی چرخ بر دکان حرم سات را پرده صحت در دیده و در فرف دوران آسمان  
 رفت رخفت شرم سواری تعسف کشیده که گودکان کریان را بر گودکان شرم آن  
 عربان جادو مقامت مانده و نزنان و غدر را در دیدن شکران لاله غدر صبر و طاقت  
 مولفه کرد و در رخسار قلمکام خون شود در شرح حال قلمکام قلمکام خاک لوزخ ناله  
 حقیقه کاشتر که ز کین همه کاست تا در خار شرم از خندک و ناله و کلها معنی  
 زنده زنده

زنده زنده

زینک بان هم طرف لاله سرد قلمکام بنظر لاله روی آهتر سبزه خط لاله لاله  
 عزیزن کشته در خون جگر آه شمیم سرد قلمکام را دوست در روان مانده  
 اندر خون چو شاخ از عوان ز کسرت جوانان لاله کف پسته خندان این نیز  
 خون اهریت با قرار صفا از شرم آقاله رخاک انرا و نذران کلزار غنچه هر  
 کله شکفته را یک لب هر که چشمش رب اگر قلمکام حوزت تا ز پشته از ز قلمکام  
 هر که بر نفسش نظر کردن گرفت منت ز بخر بر کردن گرفت هر که در آبر بر جوان  
 بیه پرهن را تا بد این بر دیده کیویس برایشان بر شرم سد مجنون سید بن  
 پیکر شرم قاسم و لاله هم در آفتاب خفته دست و پا چون خود خضاب  
 در حن بندان عروس و مادر شرم بسته بر رخ خجسته کیش آه که غنچه آقاله جدا م  
 وان دست و آن سکر کجا قلمکام را تا بش طوره رسته چون بر م بر آبرون  
 در قلمکام اهریت شاه دین بغیر شرم چون نبات انغش بر کرد جد و نگاه  
 زینت کوشوم او خنده زانف تا حلقوم او ناله زار سینه در شرم شرمین  
 پیچده در شرم و شرم کی تن پاره که جان خجسته و شرم را از نظر از خجسته ای ناله زار  
 از شرم نظر تو شد بر یاد شرم ز یاد قلمکام تا ناله شرم عارت خجسته اهریت  
 ز پشته ما شد خواهد نیت با بر معرمانده و شرم نیت ای بر نوز نانه زینین گودکان  
 ش هر که بود صورتش ز ضرب سیانند گود ای پر دست تو سخم کین نکاشت  
 بر سر رویتان لطف داشت و می سپه سیان پاره زنده کعبت بر روی کوبت زنده  
 بر کفشم مراد بر وطن رهزن عزت نیاید عرض تا ز دست خجسته شرم بر هم پشته

زنده زنده

گشته هم دشمنی ای پدر کفتم چشم ز سر شوهر ویره از نکشت نخست سر شوهر  
 باز نیکویم بر بزرگ کاروان تا نبرد دست از تن بران لرد بر بگمان  
 پدیر چون نهم بر دغ صبر جیس چون روم از قلعه تبارگاه یا چه کویم بایز  
 مساه ای پرزین العباد مقدر که نیکالار شتر معذور دار به زد قیاس  
 بشد خاب کف خواب پداریت حمع باد شرت دای پداری  
 و بنا د شرت لمودله در زین کشر دوف و نیند ساغ عیش و پیا نیند  
 آه آه ز مردم پدین شام خلق کافر کشر نو این شام آن ایزی کز آرد است  
 جند سر بر نینه ناید در نظر با تن تبدا جان بقرار تا چند نزل شود شتر  
 ناتوان در زیر غم شتر منت نچیم در کرد شتر چون هلال زهر پر خیم جبری  
 پدل زرد صغیر لاغی هیچ کافر چنین سمار ما نیزند سگ از درو  
 دیوار آه آه از صبح شام شام مردم پر چشم خیم شام و آن ایزی کز آرد  
 تا پسر هجده تن از جاد ایند ز سر در ایزی بسر پدیر بر میان برادر مار  
 قدش از مرک جوانان چنبری آتش ز دغ عزیزان آذری هیچ کافر هیچ صیدی  
 بسته یا ز کف و آتش را خسته است آه آه ز شهر ز شوش شام  
 مردم پر چشم کافر کشر شام آن تیر را که شد در زهر مانده ما و ایزی در درو  
 مانده لرد کودکی گشته بهر همه شیر زبانی گشته لال سی شمر از شتر گنده تو  
 صورتش در آفتاب فکده پوست پاره همه سر بر همه دستگیر گاه بر شتر مار

کبیر

که بیز چنگ پر شتر بر دی نسد و درند در پیش بر افادی بود از زمان ز بیم  
 پدیر عیند جمله اعضا شتر شدی لردان چوپد هیچ کافر چنین اطفال زار  
 می اندر ز چرخ لرد ز کیر ددر آه آه از خلق بر این شام مردم سینگین بر کبر شام  
 پسر بر عیند بارگاه پدیر خود را بایر کف کین سپارت و بزرگان نبی  
 بیات تنیت و تاشای سرهای سروران دین و لهد میت طهرین بخواست  
 تا انقوم لعین بصورت سرت ظاهر و در محضر آن لعین حاضر گنند همه را جاش  
 فخر در بر ز غلامان زین کمر در برابر با ده عشرت کام و شاه لعبت لکام لوفه  
 بارگاه از زل و ظلمت او تا بد نو مجت را عدد و محض ایش ظاهر در زنی  
 لیک در باطن سر اسر آذری ظاهر سوار کور کافر ز خند طینت قره خدا عذر  
 و از آن طرف سر در جهان بازان کمر مت و جو مان بخت ر شمع خلنگه  
 محض ز نرد و نموده و عشرت لهدار رول محار و دشمنان فاطمه همه را پد  
 ریسمان بسته با تن خسته و بازوی گشته در مشکاه آن بارگاه بد شسته  
 آه آه در در در اکنون نلکته و نهفته کویم تا شنود و کریان شوی چون پیم  
 من یعقوب آل عباس ز نرد زده شیر خدا بر آن کرکان یوسف هزار دینکان  
 پر نقش و نگار اقاله هر کس زین نشسته و با زید به نهال صحبت مبارکباد پدیر  
 سر ایزی ز پر چشم و تیکر ز نچرخ فکنده لمودله یعنی ای نچرخین چشم  
 کاشتر سوی دست پیردی مرا مردم بهتر بود از زنده کی پیشرو شن سر بر زلفندگی

در آنوقت

وز آنسو زید کاف کثیر غم سرگرم صحت مکانه و خوشتر گشته ملتفت  
 ان اسیران ایستاده و دستگیران از ناله گزیده تا مدت خفت ز خواری است  
 به خواری خاخورده عزت زیادت شود مؤلفه لیه محض همه خندان همه  
 دشمن هر کس چو نسیان همه جمله در بحر بر روی تکرار بر تیر بندوی  
 جسمه در حین کش با بازگو لیت شایسته شهید ویرانه شد و شمشیر کو  
 ویرانه جرمه جاشیر کو ویرانه احوال چوب لب سپهر ویرانه در دمن برین  
 و بر سر تو کوم نشوی فکر کیم تا در خوشی خود موی در دوازده ناله غم نیت  
 لید چشم کثیر را آن نوزیت آفت لودر آن حالت تلم خون چون  
 شوق محالست محالست و لیکن ظاهر حال پیش آن بود در همه در برابر ایستاده  
 و بقوه و لایحه هر خوشتر بر لب ناله دست و استین احباب چهره کار کعبه و برین  
 بر پان پان در آورده نه چوب و دست زید امر و غم و خلعین و خوشتر  
 نهایت ناموس حق و خوشتر برای ولی مطلق را طاقت اقامت نمانده در مقامی اسیران  
 بسته دست نشسته مؤلفه هیچ میدانی چو این نیست قیامت خیم گشته راه گزیده  
 ز لاکه از دماغ عزیزان خیزد طقت با در محض نیست ز لاکه چو بر سر زید  
 قوی در چشم در او شمرند ز لاکه از زخم قوم کوب و ز بسته بود عضوی ز لاکه  
 دماغ نه بر آورده بود مرکز مرکز ضعف دیده بود ز لاکه در راه اسیری نمانده بود در  
 از جان و جسم آن نمانده روز تا نپسند شدی چشم زید خیره کیهما حسرتیم زید نمانده  
 چشم محرم همه ناز پروردگار فاطمه پس در زخم خویش عداوت جوایز نمانده

هر منزه بر آورده و بان خواری خفت لیه پست الکفانکه زبان بطلن کشکان  
 راه خدا و دود بر کشاک در منش لیه سر سید سجده نمانه گفت یا علی صد خدا را  
 که شمارا روا و بزرگوار می بلایه همه سپید کرد آنجناب ۲۲ از غیرت بن جوانان  
 بعین التفات سر همه مؤلفه کف بس کن لیه کف پی در پی درود حق با غیر از کوبکاری  
 چه کرد دست را در هر عالم بر کینه کشت رسوا دشمن مالی زید باب من آن نیت  
 رسم در زل کردین شهامت قیصر در زل نخواست لایه پر در کف دشمن سپرد  
 اولی در انیت پر نیر زبا از غم پر آورده لیه لیه و لا چون ضامن ضامن بود  
 ماتم شاکر رحمت بود ماکه در دودیم شخ در راه دست بر سر همه می لیه نکوست  
 مولوی توزید خواری کرینا از عشق و تیغ بر همه سید از عشق تو ز با جنگ مردان شاکر  
 چون توان کرد در خون شاکر چشمان خشم خوردن نیت این تا تو برانی بخوردن استین  
 عاشقان در سیر شد لاکه اندر بر با عشق بر نهاده لیه حکایت محبتی را کف شد تو را  
 چه حالت است گفت چه جدا تعالمت است مولوی در دنیا عشق در کف رشید  
 عشق در ایمیت قهر نمانید استغوا له من طنباب بد القاب ندم او در کف لیه راه آورده  
 در دست و نه کیمت سقالم از کیفیت احوالشان خبری مولوی خضر است از خراب  
 بی خبر توبه تو در کف توبه در روز حال گذشته توبه جو کی کنی توبه از این توبه  
 ز لاکه ترک کار خوی نماند نازکی در خورد جان باری بود دست در دایره این شاکر  
 کوشش بود بر زلفه لیه لیه ای مر آن کوشش نه در خورد است کف لیه سپردن  
 از نطرت کوشش بر حرف پا حصد بود کوشش مر دره نزل بود مولوی

دست عشق بود حرف نیت خردل اسپیده همچون فریفت مولفه  
 در صغیر و در قید تنز و بسدم در حال نغمه زلف سر جگر است بمان کنان  
 گذشت مغر جان دادنت صدم گشت مولوی تا نمیزی نیت جان کنان تمام  
 بی کمال زرد بان نایب ب م مولفه از نوب جوانی پرست بعد پروردگار  
 تا تم کیر لیت چونه شد موت یغید و سیاه فوت تا تم رسیدن آه  
 مولوی گوته یوسف نیت یعقوب بشر همسچو بود بکیر و آشوب بشر مولفه  
 در از دنیا رضاه است خواه مغز از دم نرسون از دست غلام ز لاکه زینا  
 بهر دین پروردون است زندگانی از برای مردون است مولوی اینکه در کار است  
 پیکار است و پوت و لاکه پنهانت و اصد و خرد است مولفه در صغیر زردی  
 مکن در بندگی در چپان مرده کم جز نگی کان جوانان در کام مرده لند  
 بهر پیرانی در جا هر مرده لند از راه محبت کس نغمه خداین ره را با بان خود بخور تا کلوز  
 معانی بوبری زین جنس را براه آشنوبری از خدا که تو کیکر است معنی خاک عالم  
 بر سر بدست مع کر خشم تا کورده پیوده لم جسمه را در خواب غفلت معصم  
 از خدا نیت و دست از تو لم از تو لم شیار بیت از تو لم پس تو لم از خود  
 پرستتر پیوده بهر شیارم کن پرستتر پیوده از خدا معن خود همه غفلت و شرم نیت  
 امید خلد صراشتم تا ز رحمت کیمیا کار کنی بکندی ز جرم غفاری کنی

ادام

بر در رحمت فکرم با رفعتن زدم در حشرین کفشار خود این کتاب ریاض  
 انجمن حسن عبارات و لطف اشارت از زبان متغیر و مجمع البحرین  
 نشین صورت و معنیت داروی نضی شش شبهه ظرافت از نغمه  
 و با کله حکمت اشرف غرطایت رحمة سندان جبهه نیار افغان زرد  
 و کله ان وادی محبت را براه حقیقت مادت نمانند لقیق اویا  
 و حالک حاکم شکان راه خدات سیه در ناضین کتاب شریف  
 کاتب ضعیف با دعا خیر یاکم سانه و زرد کر صفت شاه شهیدان  
 و بسهونیا نم نیز دوزخ زرا در این نسخه شریف را بدت آورده در نهایت کمال  
 انودکی و جمله صاحب کت نسخه با تمام تجمید نوشته شده کتب تحقیق فقیر عباس بن رشیدی  
 رضای طاهر حرقه زرقعه احرام مطبوعه است

در بعضی جا سقط دارد در حاشیه  
 و کتب اصلاح شده از  
 ناضین خود کس  
 با صلح آن  
 دارم

بهر بر رسیدم در این کلمه در  
 جوانی کبیرش با شرف

شرح حالت براسیم اولم

بود اوسم نمر نمر شریخ عیش شینیر فقر وقت تلخ  
 سرور و شیر و شیر و حق طلب بود کبشتر پاره جزای روز و شب  
 پاکش هر وقت آنکند و دیار و ضری بود شریک از باغ بهار  
 اکثر رویش خوشم سرشته عاشقان بر دانه و شر دل خوشه  
 سرور و شیر نرسد کوشم هر رویش نه ز ماه شتری  
 کیوان لوسند تا که هم کم چون بهر رویش حق فخر  
 بهر کشت کستان آن صنم عنبر صحر اگر دو کوز از حرم  
 شاه لوش مال و رود لکه کرد روز اوسم چو شب آن ماه کرد  
 محمد لور و بجه آن کنار با غلمان و کنیزان شد سوار  
 از غریب و بر بشر آن کرده در منظر کارکان سیم سگوه  
 خادمان و چو شان در پیرس تا نیتد بر جمالش چشم کسر  
 هم چنان نیت دره ماه کوی جانب دروازه از بازار کوی  
 اوسم کشته در آن رکب لار بود در دکان خود بنشسته زار  
 محمد و خمر چه در آنجا رسید با و زور و شکر محمد در کشید  
 چشم لوم ناکهان بروی قلله اتشی از عشق آن در زانستاد  
 نغمه

شعده زن شد برقی لوز نخر شتر سوحش از آن شعده سر تا پیشتر  
 شاه با حسن و خمر پر شود مرغ هر اردت اوسم در لب  
 جذب حسن لور و عشق دل پدید همچو تنق صلیب کا من کشید  
 حاتم لوزش آمد عسیان که نیاید در خیال و در بیان  
 واردات حال کی آید بقال شرح این حالت مهال اممال  
 صحیح زود اوسم و از پانستار روح لوز عالم ذکر و یاد  
 با خبر کردید از آغاز خویش مستحکم کردید باد س ز خویش  
 محراب از مجنون در گذشت آب چشم بدلان از سر گذشت  
 خفته از خواب کران بدار شد پنجه لوز نالهها زار شد  
 در منظر نیلی آن مجنون کریت شکست از دید کاش خون کریت  
 همچو کردی در پد محمد فستاد در سر غش در قفا می فستاد  
 محمل لیلی و سارفته دید روز کار سخت خود اش فتنه دید  
 نه ز لور نه ز صر آثار نیت پارسو پاک چه سیر بویش شمشاد  
 اوسم شفته در لوز شد در میان مردوزن فسانه شد  
 پاره جزای لوز و عشق توخت پاره مر را به شو نیت حش  
 چون بستغ عشق دل پاره شود کی رنجیه وصله اش چیده شود

فی کتب شریعتی که بر اسم نهاده  
 شکر و دیگر در دفع این غم است  
 چاره این درد شود از تطیب  
 که در درین دوا مجوس بود  
 دروش میگرد که گاهی اثر  
 از قضا سالی چه چیز کار است  
 شکر و غیر این در شورش  
 از هر مردم بر کمال ناله  
 بدست تن آن شکر چه سیم با  
 مرده را در جسد زنده است  
 در هر غم غمین جگر شد با  
 نیم شب پر و کلندر بر کوفت  
 غمبت در مقلد او در رسید  
 روز او بشود بر دیوانگی  
 خاک پشیر بر رخ در سر نهاد  
 آن لب همچون شکر بر اکرم دید  
 چه شکر آمد در این در صفت

ز تو انشیر نجیه زو ملامت کس نهاده  
 لطف جانان چشم بر اسم نهاده  
 چشم این چشم سید صاحب  
 در فصل اول با یوسر بود  
 که میسند روز او بار دیگر  
 ماند او هم در همان آن ایام  
 چشمها از اشک خونین گور شد  
 دایع شد دلها با شکر چرخ لالهها  
 با کفن کردن ز پنهان در ترا  
 کسند بلای او انشیر شد  
 بود بر دیوانه شد دیوانه تر  
 مغرب شکر لقب بر دین بر کوفت  
 در کفن آن ماه را بنهضت  
 ز حضا کفتم که در سفر انکی  
 پیخودانه لب بر آن لب بر نهاد  
 در عرق اغضا روز را زرم دید  
 شخص چپان را لب بر می  
 از ده بگرد

از ده نقبش بود خانه برد  
 نبض که گفتش دمی از شکر کرد  
 یا زو انشیر یا زو الهام سرودش  
 نیشتر که در قیافه شکر شود  
 شد یقینش کان پری ز مرده است  
 بعد از آن خنج دیده در شکر بشاک  
 چون بهوش آمد خوان یار فرید  
 خانه گنده دید از کینه کفش  
 حیرت از در حیرت که در شکر  
 مدتی در این تحسیر باز ماند  
 گفت رکوش حال این خوشتر فقی  
 او هم از زهر کبوتر تا کمال  
 در بازار شکر کاش بر کوفت گفت  
 مغرب شکر بر دین بر کوفت  
 پس با او هم گفت از مایه العجب  
 زین سبب نخواست فرود از اجمال  
 چون چنین شد حکمت جان فریخ

طرحه کفر را با آن دیوانه برد  
 در حق بود و حکم میباید کرد  
 عروزه بود از شکر که اثر حرفی بود  
 وز رک آن مرد خنجر حیرت زود  
 بلکه رنج سکه اش از زده است  
 در هر دم از دیوانه کرد و دیدش  
 خویشتن را در یکی و سپهر زید  
 ریسمان و نوزن و موم و درش  
 چون کند بهوز از زل القیبتش  
 خواند او هم را و پیشتر خود شد  
 کشته ام در جبهه حیرت غریق  
 شرح حالت این بود در هر چهار  
 با هر شکر تا با خبر باز کوفت  
 تا که شد مشهور کرد پیش یقین  
 آن سبب سکه را کرد سبب  
 تا که مخصوص تو کرد در دین مصلح  
 به که کردم با تو مریخ یا مریخ

از عاری



آرزوی این سیه های جهان  
 آن سبب بر سبب است  
 فیض با سبب بتواند زنده  
 لیب از بنا بنا خواهد نمود  
 این عفتش از آب نشانند تو  
 از زمین و آب رویانند نبات  
 هیچ پاشش نقشش دیده  
 آنچه نیز آن سبب که است  
 که سبب زده فیضش شیری  
 فخر گوید این به پت معنوی  
 در سبب زایشش نمود ایم  
 در سبب زایشش سرگردان شدم  
 اشبه فخر ازین صفت است  
 اذن چنان بشنود زرد لدر خویش  
 عالم دور دور اعتقد کرد  
 کشت با او بدمم و خفت خراب  
 بعد چندان از قضا و ارادت  
 نام او را نام لبر اسیم کرد

نهایی  
 حمله شد سبب اسرار است  
 شهر فیض نضر زور با به است  
 باک تمام بتواند چندان  
 لیب زردار و شفا خواهد فرزند  
 جوع را از قوت ستانند ز نوت  
 از غزا و قوت بفسر بر چیت  
 هیچ پاشی طب بشنیده  
 زین سیه چشم ما را پرده است  
 که سبب سوز در پیش بینی  
 شیخ کاه در کتاب شوی  
 در سبب سوزش سوزفا ایم  
 در سبب سوزش هر چه ایم  
 شود شرح غم را در سوز  
 کشت شاد و شد بفسر کار جویش  
 آرزو ز سیه شرا افکند کرد  
 روز کاری بود از وی کامیاب  
 دل و زودانشان یکی ز نیا پس  
 پدرش را و را بصد مکریم کرد

شد پس زینچ و شش در شرفون  
 سکه با در اندام هر دو ف  
 اتفاقا روزی آن خورشید چه  
 ما در آن دشر همچون قسم  
 یا پیشتر با دشر خوشتر شمیم  
 یاد دشر کرد مردان در شباب  
 آن پس را خوانند پیشتر خوشند  
 گفتش از سینه زنده کبستی  
 گفت ای سیم کبیت گفت میضتی  
 گفت ما مت که بدو هم خواهد است  
 کردیغت ز درج شده کان شتر پس  
 در زیاده دشر خود متصل  
 گفت با ما جانب ما در بیا  
 با پس لبر چو پیش ما درش  
 چشم خود مالید و شد حیران کرد  
 روی من خال و دشر بکبیت  
 نام جلال و کار لور را شرح خواست  
 بدو دورا تا سرای ثقب و قبر

در کبار زنده صفر شش فرزند  
 می کردی سکه کز شتر از خود جدا  
 با پس شد سوره صهامی ز مهر  
 دید در کربا به آن زین پس  
 خاطرش کبر پریشان از پیش  
 ریخت بر پایش ز شکران خنج با  
 در جمال و خال رو میران ماند  
 گفت پورا دهم ستم فریخته  
 در میان مردمان سکین کبیت  
 در کجی گفت در این کربا به است  
 بر سوز خود کبیر در ز مادر پدر  
 دیدن لور بد پیش تکین دل  
 تا شوم با قدرت منخ شنای  
 زنده در صهام دید آن دشرش  
 کین چه سار است ای برورد کار  
 دخت خود را دید از شوقش کبیت  
 گفت آن دشر ما در جمله است  
 و انمودش سوی فی لارزم صمبر

کشت شد وان مادر او شد شش  
 شاه شد خوشنویس آن را بخواند  
 کار او هم خوب شد در جاه قدر  
 دان سپه را کرد سلطان بخت  
 نایب خود خواند هم فرزندش  
 غره عمرش کرد چون سحر  
 در طمانستان بزرگتر شاه شد  
 سیر کرد در طاعت و تقوی بود  
 کعبه بر پشت و جلالت جاه داشت  
 عاقبت زین ملک زین کشور گذشت  
 کشت در راه حقیقت از فرمان

قصه را گفت از آن مهر ماه  
 بوسه زد بر لبش خوشتر شد  
 جایش از صف المنال کبر صدد  
 در طریق ملک دولت تقویت  
 هم دلیر بود با کتبی نه خوشتر  
 کشت بر اسم او هم شاه بخ  
 پادشاهش از زمین بر ماه شد  
 در صفرا جان و سر او زین بود  
 سرور و پیشان بمنبر راه داشت  
 ترک دنیا کرد از خود در گذشت  
 بعد عمر رفت پروردار جهان

کتاب کتب خطی  
 کتب خطی  
 کتب خطی

تاریخ ولادت حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم	۱۲۰۰
تاریخ ولادت حضرت زین العابدین علیه السلام	۱۳۱۷
تاریخ ولادت حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام	۱۳۰۰

کلام الله در جلد  
 تمام شد در حواله  
 حکایات ابراهیم  
 بیاض رو عیانت  
 نثر حقوق در جلد

فهرست کتابی که دارم در بر قبضه است

کتاب صیغه العین	کتاب امام العارفین	کتاب مراآت الملکها	کتاب حدیث قدسی	کتاب قصاید و غزلیات
کتاب صیغه العین	کتاب امام العارفین	کتاب مراآت الملکها	کتاب حدیث قدسی	کتاب قصاید و غزلیات

حضرت زکریا که از او را با یکدیگر است احیای حیات مادی و معنوی لازم از اوست اولین احیای حیات آن  
 الکرم و شرب و محبت است که بدون اینها دوام و بقا و حیات ممکن نیست و پس از آن مابین و انوار  
 از باب استخوان احیای حیات مادی و خاطر جمع از طرف آنها احیای حیات معنوی از طریق روحی و حقیقی و کمال  
 و کتاب علوم و فنون شروع می شود و در هر اقصاء نظرت نباید از اینکه احیای حیات مادی و معنوی تمام با اوست  
 می باید و زیاده می شود چنانکه همان پسر از مادر خوردن داشت میداد و موس و سلیمان پسر از اصداح و شریعین و غیره  
 آنها می باشد و بعد از اطلاق جزئی بجزو تکمیل و توسعه علوم و فنون مثلاً از اینهاست که از حالت جنین در بدو است  
 و بیان کردن بر مبادی تمدن در تربیت پانها در آن مرتبه نیز خود را با علم است و بعد از آن راه  
 رسانیده و بجهت رفع این احیای حیات و استیفاء لازم و موفق شدن به اعمال است و غیره از خودی و مابین اوضاع  
 آیه حضرت موجود کائنات نیز از یکدیگر است و از بدنه و عاقله نفس و جان از نعم است صرف استعمال و بار  
 عقیده را در راه رفع حیات معنوی بشر سعی نام نهند و از آنجا که عقیده و شریعت هر دو موقوف است به نفس  
 بعضی قواعد عمومی که معرفت آنها بر هر فرد لازم است در هر صفت سعادت پروردگارانند و علم هر  
 حقیقت از مبدء مجموعه این قواعد عمومی که موجب حصول نعمه و ثمر است از مبدء بشریه که در سیرت  
 احیای حیات معنوی می شود و موضوع این علم قواعد چند نیست که بجهت تخصیص ثمرات حاصل شود و این  
 آنها تقسیم و توزیع و مبادله کردن در بین ارباب ساعی بطور عادلانه و حسب الزام است در ضمن مابین  
 اسباب حیاتی که اجراء اعمال چند را میجویم مقصود از تخصیص این نعمه در این مورد است که معلوم شود  
 بنان با اللغات و ادار احیای حیات مادی و معنوی است و مزاج و سیرت این نوع بشر در احیای حیات  
 پس از وقتی که این اصحاب قیمت جدال و سیرت نیز برقرار خواهد بود و بلکه در هر یک نعمه بان باشد  
 ویرانگه ثروت چون شکر از سنی و رحمت است و انسان در سعادت و کوشش مختلف است تا چاره حیات

ثروت نیز اعد قضا پذیرد و هر که نظری قدر و کمال بر اینها در دست نمی آید که حق و کمال  
 با تمیز بر او بریزند و انده ثواب در روز لا در کمال سعادت است با آنکه اوقات در خواب فرو نشاند  
 مقابله شمرند که در اینها با غفلت چنان می شود یک نظر دید هل یستویون الا شاکا والبصیر

حل یستوی الظلمات والنور بلی علم است که چه برادرش کند و برینا لازم است که با چنان  
 راه نماند هدایت کند غیر شکر باید دستگیر کند تا احیای حیات مادی و معنوی هر دو با هم  
 در هر طایفه در هر خانه بهین قسم در رسم لازم است رفتار و سلوک نمایند فخر و قدر و تقوی باشند و از  
 عقرب و سمی و اتفاق و اتحاد بتمام در مرتبه برسند که فوق مرتبه است باشد و در هر چه سعادت و نیکوتر  
 نایب تر حضرت رب الهی است و در آنجا که در آنجا است الفیض و جاهد فیما بینهم بسبب شای  
 این حال است هر گاه اختلاف و رخنه با کمال اتفاق یک است و میانیه فقه و طایفه بر اتفاق  
 و تفرقه که در آنجا اتفاق است چنانکه آنها پیوسته در خیران عظیم و پروردگار شیطان بر حمت مختلف القول  
 و کلمه می باشند هر فرد طریقه و کمال بشری که در آنجا کلمه و کلمه در کلمه و کلمه در کلمه عداوت یکدیگر اوضاع  
 زنده شمرده بنا به حسب و در اختلاف که آشته بآن یک دیگر است که اقرضه و صدقه است که چندین ساله ثروت  
 و سعادت بکلی خود را نبوده و یا بر سر رسد از حالت سعادت بازمانده کمال کمال است و این  
 و در ضمن اجانب که در کمال است بدون هیچ رحمت و مهربانی ایشان تصحیح و تصرف و تخریب در این  
 سعادت بر همه ناس و حسب است معز آلاء و اتفاق را بکلی خود نمایند نفاق و عداوت را با همه  
 سعادت و مضموم که پس با هر صلی برین احیای حیات مادی میباشند سعادت را بر کمال و ثروت افزوده  
 اسباب رفاه و آسایش عمومی فراهم آوردند بعد از رفع احیای حیات مادی از اوضاع و احوال کمال نام او  
 اول عالم نهند و با هم از راه و نپایان در صدق کمال کمال در هر صورت این امر در هر

ضرورت بکار آید با مجرای دسته اداره یا بصرف انحصار یا بجز آن و انصاف امور است  
 در موقع ضرورت معطر و محتاج غیر خود آنکه شران را گذر و بر مزاج احتیاج است احتیاج  
 احتیاج مباح محسوب نیست در مختصر یعنی احتیاج شغف در نعمت و غیره در زمانه خود  
 در ذات و ذات و تعلق کفر می شود بلکه بجا بود با بوسه و تعلق در ذات رفع احتیاج است  
 بگذراند تا هر دو عامل از طبیعت و غیره شرانگاه و با خبر شده رشته امور است است  
 مردمان تعلق در زمین بسیار بهتر است مدینه بشاید در رضای تهمت شده و بعد  
 قوه خود مجرای کند و قانع شود تا رسیدن فراسم کند اسباب رفاه خویش را می کشد  
 ثروت فقط بجهت رفع احتیاجات حایه در مصارف ضروریه دسته امور است شرانگاه  
 حاصل است از دونه افریح شایسته بر داشته و گاشته بد هر قدر از خانه باند  
 بضروریات خود صرف می کند پس از اولاد و جم بر تیه است و بعد از تخم کاری  
 و مدارک مزاج خود و در مولات هر گاه اضافه داشته باشد تا بوسیله در نعمت می فرزند  
 تجارت در ریاست هر شغف و مسافرانه که مایه رفع احتیاجات است مایه همین رشته  
 و تربیت است بر شخصی که چشم رضایت پر بر آورده تهمت رضای خود که حاصل از آن  
 برای اخلاف یا کار گذارد کسی که اولاد داشته باشد تصور کند که اولاد در ضرورت  
 نعمت با یکدیگر خدیف و خیال بهتر است زیرا بر آن آدم غصه کند که بر آن اولاد بر آوردند  
 که است نفادت و عنایت ندارد در لصد تخم یک شجره و پرورداریک این دوا  
 اصل طبع دولت سوره شریح یک است همه کس از نعمت در دنیا نام نیک بود

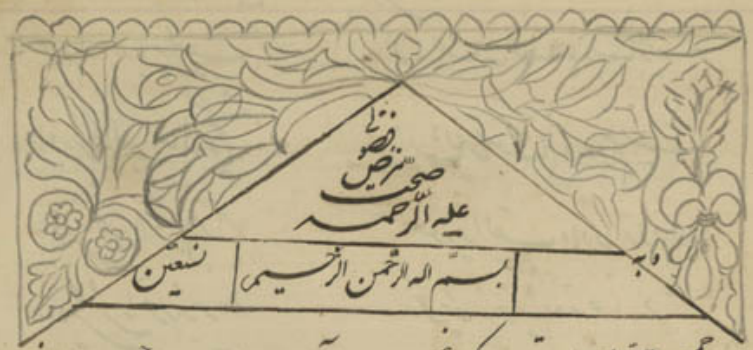
ح  
 الح  
 انبار  
 الد  
 می  
 این  
 دیا  
 رس  
 آیه  
 عطف  
 بعض  
 حیات  
 احتی  
 این  
 اس  
 این  
 پس  
 ویک

در اجوت شر شرای می چند همست بند و در که مردان اول کار از نعمت بند بیا رسیده اند  
 کسی اولاد داشته باشد نام نیک بر او لازم است که زنده گان جاوده می کند که مختصر نام پر عموم  
 بهر بار چه قدر زنده و صاحب قدرت و وقت است در سر عمل است کند بر تهمت  
 علم و فنون و سعادت هم در فلاح و سعادت و سایر روزگاریات ضروری در هر قدر زنده  
 اسباب رفاه و کمال برادران و اخلاف وطن خود را کمال فراسم کرده تهمت صرف نعمت  
 نام نیک یافته و زنده جاود است محبت که به کار بعضی شما صهار که از قدم بر نام  
 ساخته و گاشته اند در تاریخ هم نام بعضی صاحبان نعمت است به نیک که از آن است  
 بجز در نعمت کشیده شغف دیده و رسیدن خبر ابر و اولاد خود فراسم کند است

از کلمه میخ فارغ بشوید  
 نیکویم که مادر یا پدر نیست  
 که با ایشان بعزت بادیت زیت  
 مرا بر سر ملوکین خال و میخ  
 از ایشان صحت جگر در دو غم نیست  
 نهادن ناقصی را نام حوزهر  
 حدود خمش را فرزند خوانی  
 مسودیر الق دادی را در  
 زخمی بچانه خویش وند خوانی  
 بمان خاصه گانه را شخداست  
 همه آن نه و خون بدست

از او حدیث برانند

عابد شد بخواب در کسری  
 دید دنیا چو در کسری  
 که در او سر سوال که در کسری  
 بگر چو نه بدین همه بوی کسری  
 گفت در کسری با بوی کسری  
 که مرا هر که مرد بود کسری  
 هر که نام مرد بود کسری  
 اینج ببارت از آن کسری



عبد محمد احد است که بیاض بدن را بآب روان پرورده حسن را مصلحت  
عشق تیش را زیند حسن کرده و درود بی عدد و عمدی را دوست که علم را عقل او  
پایه و عقد علم او سر مایه است او بنده مختلف زاید و غیره است و فضل او کس  
در حکم کان سلاسه حکایت و نوسان بنای رویت چنین شعر دارد و می آورد  
که یک نهاد بر بود روح نام در فضیلت تمام مولد شجرت زینش نفس را جوت  
روزی بشر بر او ای غفر افلا قدم با نام ناست نهاد و یاری دید بدن نام عذرت  
از غفرت کوشه رفت لذام و مالکان انگلک حسدم چهار برادر شریک بهم اول خان  
دریم صفرا سیمیم چچام بودا از مخالفت بیع الا شترک و در روشت  
عدم الا لعلکاک و در زاید با بکان نه کور و در شاقص با ضد او شهر مخاطه ایشان  
و خود است بسبب مخالفت اخلاطشان و به تمام آن چهار کاروان چهار جزو آن یک روان

الذی

و از نویدشان علم محمود تیغ در شتر و شیرین دوز ای صبر آنچه خفیت پیت پیت صحت  
و حرارت و برودت از تصرف آنچه طبعیت خوب و ضعیفی مزاج نام نوب  
و در احباب پسند افلا دل بر لغت مزاج نهاد بعد از وقوع پیوند از در حال کنند  
فمنذنی شد صحت نام بطافت با در ایام روح بوجود صحت خوشدل و باد  
بسیار می شد پس از نوشت مزاج صحت روح صحت در تن یک ممالک  
بدن که دید و در لور شهرت بر دید اندر بقعه و باغ که از شتر افلا و از آن بقعه در حال روزم  
شرف ساحل بقعه دید از غیب در در داده نموده نه روز همه ترصد  
اجرای حکام همه شتر ایام جهام ساعده شتر اصناف شتر بتابع احوال اصوات  
با صرة روشن روان موکلش شخص اشکال روان شامه شامه است که در کت  
شامه مخصوص است و ذوق در کت است لاسه نین نام در کت  
کیفیت جسم حس شتر که صورتش و گفته شود و از شتر نظر خیال رود  
خفیت که هر چه شتر شترک بخمال سپارد او کمان در وقوع ممالک اندازد و اسم  
که تمیز نفع و ضرر دید و فسق مخالفت و موثقت نند حافظه که هر چه در شتر

در

در کس ما از بخت خسته اند حفظ اندازد و چون روح نظاره قلعه دماغ را نمود کارکنان استقامت  
 نمود و رغبت و فرود بشهر جگر در افلا ششوری و بدینیت رسیدند بکشتن در فضایی  
 آذین که گشت خدمت عالی که غذا بهمه شخص رساند و هر شخص را از او بدل  
 تحت استند زویه از غم که عمارت گشت از آنکه کند طبیعت در یک صورت  
 باد استلا کند سؤله که مواد ملک بدن از او بجه سعی در بدوی حال تغییر کرد  
 مضمونه که طرح اوضاع ملک پوشیده و هر صورت بکشتن از او زیت ظهور دیده  
 جاذبه که هر چه ملک را با طبیعت فرودید بسکه که هر چه با طبیعت آن شتاب  
 با ضمه که آنکه در بسکه فانه در غم آن شتاب دفعه که هر چه صاف بگو و صبر شود در  
 در او استقامت آن زایم شود چون روح ملک بجا حکم گشت از آنجا بشهر گشت و مرا  
 شهری دید برین روز و نامش شهر باهره و در بکتر شش کسر در او منزل شده و طرح اتمت از شهر  
 است که طالب منزل رسد خوف که در نام امانت رساند محبت که محرک  
 مسئله لغت عداوت که مظهر از عبت است فرج که گشتن از او  
 غنیم که مواد بجه عذر است روح شهر بر مغرب افلا و از همه شهر باهره است

من نهادم تسلط خود بر خست و در ایام عمارت و دفعه و آن پر خست استقامت  
 و محبت را که هر چه صفایند و صحبت خود از خست عداوت و خوف غنیمت که سخن  
 بخفا بگیر بودند از شهر بر این آن رفیع در کار کپت و لها آذینه جهان از کس  
 شدند چون روح در شهر خست سال گوید و بسبب عثرت و کارن فریاد روح از این  
 نش طایع مگر از خست و در سندان ملک را حاضر خست بود که با بکشتن خود را  
 استه و خون بصورت گلگون از این استه و بنم سفید شود کشیده و صغرا  
 خست از پوشیده بدان رنگ مجلس را منور شده و دماغ به میان استقامت  
 در کس استقامت در کس مظهر خست هر کلام او در حال منزلت عین گشت و آن منزلت  
 دوی ایشان منزلت گشت بود در سپهر از گرفت صغرا از شهر شتاب و آن  
 منزلت خست بنم در شش طرح اتمت از خست چون بهر شتاب از آنجا شتاب  
 رسید بجه فانه از عداوت بهر صفت عین کشیده بود گفت حقیر من در خست  
 بود در کس جمیع اتمت صغرا گفت و چون کبیری و در شش و در خست من هر چه  
 در برقه شکر حیوانی خون گفت تو به تمنی کامی بود در اجی سیرع انجول بلای عی

منم که در بطن زندگانی دهنای وجود را بحقیقت با نغمه کفایت ایستاد بر این روش است  
وجودی که برست زینت روح زرماده اختلاف آن کرده در کثرت لاف  
ایشان پریشان گشته در جلاط بر کثرت زبان بطعنه کشا در او انباشت  
که ز شها چه کرد کشید همه را اوست در لب کرد و منجذب بخواج غصب که در  
مباله بشد و در گوشه خموش نشد مظهر شد که اگر حضرت یابند  
سر از متابعت روح بر نایند آن سه مفید عالم عداوت و خوف غم که گران  
کشور می بودند و بکلم روح وطن را ترک نموده راه سرکش می پیوندند و بهر سرکشانی  
می روند روزی جسم نشد و شکست شود و صحت روح که در اطله آن خوب بود  
عبد بشد عداوت را قلمه بود چقدر سران قلمه که کین جسد و خوف را طایفه  
پشمار بر کان طایفه حیرت در حثت و خطار غم را تو لیبی بود پسران تن  
آن توابع حمت و حیرت و حیران به همه جگر فرستاند همه را از این واقعه خبر  
دادند و در باد که شده که خوب غفلت میزد روح را بسته داشته تا اگر گشته بود  
سپاه برداشته و بر شهر می رسیدند و نغزه دلاوری کشیدند چون اخطا با روح

بود المراج بود چو کلام سعادت ز نمود آنوقت غیر در وقع انگاشته و علی طبیعت  
که بشد روح از شهر بر است و تو فکر که در آنجا نشد چون نشد  
روح بهتر آمد و دید روح تبصره غم در آمد و این روح در تپه که شوند و در پیشه در  
نمودند فسخ گفت چنین نمی سابقه دارم اگر فسخ بمعنی تو بیاد  
مبت گفت مرا شناسانست عشق نام در هر سستی ام اگر به صحر حضرت وی  
نمودند که غم بر بی هیت گفت بقتضای سراطیقه یاری و حال که در کار است  
اگر فسخ و افروان برم و آن را بسپاه پاوم روح صحت شما کفایت نمود قلعه در  
کشور نامها بان رسم داده و حسن عشق و عقد استلا اقد فسخ خود و حسن نشد  
نامر مصلو روح را در خواند حسن از غر و چون لاف خود بر شفت و در جواب لب  
جان پر در کشود چنین گفت که ای از خود بچیز نه از خیر و شرف نه از زشتی که می کشد  
بری و در عقد عاری است سر با بود چه یاری است عشق باید هر فرخ نام و عقیده  
که ضبط نموده چون حسن فرخ را چاره ساز گشت بعد از آن مبت لبش رسید و در طلب  
عشق از روی استغنا زبان کشد و این معنی را جواب داد که روح نشسته و نیات



از عشق بی خبر در حسن بی پرواست  
 مگر بوی چنان غمی ایام جا رس است مع انبام  
 مبت نیز کاری کف از شر ساری جانب روح که نازی کرده و بعد از آن مبت  
 خود را بصفت عقدر شرف ساخت و بر سینه طرح سخن زلفت که روح را در فقه  
 صعبی در پیش است از تو طالب مدد است دل ز پردی در پیش است و در او با  
 خود است مبت که بتیج جان بر نمرد جمعیت در پیشان نمرد چون مبت  
 رفت بسیار کرد عقدر را وقت او کار کرد از اخلاقی که همه طالع بود  
 در حالت حاضر نمود و چون بهتر رسانید و گرفتار بهتر از دغم رسانید  
 عقدر سپاسم را نشد و خوف غم را گرفت بدست عداوت را گرفت  
 بگنجت فتنه دیگر بگنجت لا ایل بود که من نام لقب است و پاسبان  
 غضب است خور با بد شکار دشته از درد خود داد کرد خیر کفایت هیچ  
 بگ مازد و در غم سپار که غم قریب جبه می کنیم و خون در بردی صحت می نماند  
 آنها از قوه شنیده بودی که با شتر از اخلاط بر روح رسیده بود پاسبان  
 کردن ثوابت و این صورت را غنیمت دانت و از عداوت پاسبان

که بدیاری بر من مترودیکت و ماکن مرغوب است عداوت کفایت  
 غذات که بهمه شناسات عمارت است بن برتر دآن موقوف  
 و درقات ساکنان به صرف لاصرف است چون مرض را این صورت  
 عیان شد بمنت غذا روان شد غذا را دید باین دیر که بگوتهار که ناگون  
 جود که تهر بن از سر خشک بیوت و نوزاد نیز از جسد با بوب کفایت  
 ای در حقیقت هم جوهر خاک چون خاک جوهر پاک مراد از سولکان روح بیمار بدن پنهان بود  
 رسان با سودا با زاری دارم در ضروریات کاری غذا عارض مرض صمد و در ادره  
 بود او در صمد کرد چون روش بود از مرض نرسدن و سایر اخلاط را بون شد در فتنه  
 باز صدایف دعا کرد صداع اسپه درخت بر بار بدن نزل از خست صحت از این  
 حال آگاه نیست بمنت روح شتفت که بود اگر هر قصه و پایشای دارد روح  
 این صدمه را اعلام و عقربند صحت اقدام کرد دانت انکه مگر بود است عداوت  
 پرینرانی را از خواص خود بخت در ورزه ناکه است و چون تهر در است که در فتنه  
 ز شمال زمین و سامه از صدای قانون و با صره از تاشای بود بود تر و شامه در شام

پس فرقی نبرد بود در این تپه از خون رخت دینه چو رخت مرض دیر که بود از خون  
 و شوکت خون افروخت گشت سر از نو کشیده که نت خون دیر با دینزبها خوان  
 و سر حد دارند چون هوا فرساده خستاد و تب را تعدیه شکو و دهر خستاد  
 صحت با درم مقبر چاه بود و خود را بد پر او سپرد عقبر بر قوت بگت تپه چایان  
 پس سر را گفت در دانه زرشک شراب و زرد کله و شراب اخر از فریاد و با صفر و تپه  
 کله مانند و شانه در زرد سینه و غیره و با صفر از صند اسرار خون نشاط اگر نسیع نماید چون  
 ابواب قدر تشوخ نماید و با صفت روح مانند مرض میریم شد از خون گذشته  
 با و بعدم شد در این لفظ از رخت و مرکب فال رخت تا استقلا سینه کرد  
 چون این صورت بصحت پیرت صحیح خود را بسکه عقبرت و مقبر با رسم سعادت نمود  
 پس سر را فرمود که اسباب برای بنوعی لا منقطع سازد از پت قوت اندرزد و دانه زرشک  
 و با صفر از طبعه تار مع نبرد و با صفر از شاهه بود و در شانه از استقامت نبرد و در خون  
 در زرد زیت پشته صفر شافت هر زمان که تپه طبع صفر اچان کرد که در  
 پیش که مرض رکعه و تپه بخیر دیار بن تهر رخت صحت در عقبر مدد جویت با چهارم عقبر

کاری صحت بر جویت پرینزرا فرزند کرب ط فواید صفر از فریب و طریق مرفت  
 او گزید دانه زرشک شکر سامعه بجا کچه لوله که رخت نیندازد و با صفر نظاره  
 در ناب و شانه تشیمیم سراب زرد چون قوت صفر از این صحت بر مرض  
 نصرت حاصل شد که مرض جویت پیران گزید و زرد کله و شراب و تپه  
 ضعف در فرزند مرض بود در شادوی نمود نوز سیر بود پاک با و صفت بگری  
 چالک گفت مدتهاست در راه پیغام غرض لکه که بنت تو ایم حاله که از جمیت  
 پریشان کن مرض در ضعف قوت تمام یافت در وی از کجین بر قوت  
 اخلاط نیز رخیده بودند و با موشت بسم لفاق نمودند اسباب شده تمام  
 اقصیه نجوم عام شد عقبر بر چاره جویت صحت بود در صحراد و بخش برعت بود این  
 چاره نید خود را حیران نیت هر اس را هر چه مدون بود پریشان نیت لاجرم  
 خوف و غم را برداشته گوشه نشسته و در بروی رصده شد صحت در حدت شها  
 و پدید در میان چند غوغا مانده اما دلت که چون خوف رسم همراه در مجموع  
 جلا کرده نیت از روح صحت جویت که خود را با سبب جنین است گفت

ای روح اگر مغزت ز زنت سفت تو بجات و اگر از شستن صلح تو جلد و طرا  
 پست بر آن نشد بپتاد و در نمر که تن تقبض دارد چون مرض شبت صحت با  
 اندیش جنبش و بیکدیگر است نمودن مزاج که در صحت بود با خلط در باقی است  
 تاب امت صحت نیارد و شفای همت با خلط بود که با طبعی نسبت می آید  
 و مرض حاد با شاپریت زانت فرزند و دعانت در از نمرود در و این صورت  
 همه جان شگرت اخلاط از مزاج شرارند و مرض دقت در حال شد فرار از آن  
 در راه عروق عساق فرزند اما ضعف در دیار بزل نوزیده تازه رسیده بود  
 بمرض زناید و در آن دیار سرگردانند چون همت مرض موش روح رسیده کیفیت  
 اخلاط و مغزت صحت شیند نشانه همت از او ظاهر و در نمر شاکت و خود خواند  
 در آنجا که بازماند چو همت قطع و دشمن رام و کار عدالت تمام شد پرمیزاج حکم کرد  
 از ابواب سراسر بخیزد و غلظت نماید ضعف با در صورت کرشمه دیگر میباید  
 عاقبت ضعف نیز ظهور و در دیار بدن در شد روح در حال عطف بر تبه را می رسد  
 کیفیت او بجهت و جوهر جسم و جسم او بمرض لطافت تمام بخشید شیوه خواب و جوهر جمود

که از این

که از این همدان قدیم ریاقت صحت او نماند مهربان بود یاری میخواست و تمنا می داشت  
 خیر در این میخواست فرج در حسن بوخت داشت و نقش صورت دو طرح دل  
 می نگاشت روزی گفت از حسن و لغز و دی شمع جهانوز مرقابا شد که طریق  
 پدیده بگذردم در نخستان قدیم دارم ز سر تا ز کف ای یار نوزد بسیار در روح سخن  
 کفتر دور او صاف عشر مراد غنچه می شود او را نیم و کار کار معرفت او چو نیم بی  
 که در زمین بختماند و مراندند فسخ کف این کار و شوار است عقربار است  
 در نمره کار خبر در است حسن گفت عقربار است عقربار است عقربار است  
 ناقت نیارد پسند آمدیم اگر بخوانم تصرف روح می توانم فسخ ز این  
 فسخ خاک در حسن پاک شد حسن بپس روح و نمون کشت در اندک ز با بپس  
 بن کشت حسن را دیار بن پسند افکار مر بوطن آینه اندا پسند رسید  
 خواند و خوراپا خبر روح رسید روح الطیف حسن شر کرد اگر خوب بود  
 کرد شیوه ناز و کرشمه عموه و عمره سپاه حسن بپس در حوالی روح باره است  
 کسودند بعضی بقامت رخا میبوسد بعضی چشم و ابرو خود را بشد

در سر او فرزندش بهر که پرتوی لذت بگفت و بهر که نظر فکندی  
 از رخ زیبایش که محبت همه را مشوق بود عشق را در این شاد و آواغ نمود چون که  
 روح رسید او صیقله در بار محسن از عشق شینده بگو در او دید قدی بر آینه  
 بجز علم ساخته ره بر آینه چشمه و علم را بوخته کاکه بر روش زلف در بنا تو کشید  
 دستبر اندام رفته و نغمه را بنده که در کوه جان سنش غم ز چشم در بر نهاله زده  
 خود خنجر بر رخ نشسته ریمان در گستان شسته آب حیوان در بسته نشسته از آن  
 درین را کفم گفته تا باله خط نهاله زلف قطعه باله در خط نشان ماله دور که بر منظم که سوز  
 هر کس نمه بر کند آن غنچه مقبوس همه از زمان سحر از آنرا بعضی لقب بیوه و  
 راناز کردند شایع که هر کس که تا که که آنها با دوست و در پر کار تصور است  
 که این عدد دوست و در زق آب روان شده و در ساق او در او که چشمه محبت در  
 بدین لطافت دید در عالم بگفت عشق دید و در او از صحت حسن خبر داد و در  
 وصل پسر از کرد پسر عشق بیا که حسن پاک سیرت در نمونه محبت بیاید بدین  
 و که تا بعت روح بمیان بت حسن دید در او چنان بچو است

که مقرر

که خود را دانسته ذمه بخشناخته زبان بمدح بگشود و در او بوجوب مستور در صحبت  
 عشق تر بر افشا بمصحت او در نهاله از او سوال کو که هر سبب است جهان کرد  
 که می شنوم حسن بر کفاری که پاره از سپح قهرای نداری عالم حکایت که ز نغمه  
 او در بیت کس عشق داشت که در خاطر از بجز شاستا در صبر است گفت در امتع  
 در دردی پیمانیت و سبب مدقت او در جدیت روح گفت ای  
 ایند تو سیکو نمونه نیت پد بگو و مطالب او در جدیت پد بود و در نغمه  
 مطلب ای کنز و نغمه این حکایت دروغ و شمع این در دیت پد فروغ است  
 عشق گفت او در نمونه دردم اگر فرمای نظر از هم در او چون ثوق غاب که در حقیقت  
 بین صدر که طالب بود دیده تما شود و با حضار نمونه الحاح نمود عشق حقیقت  
 صفا به شتر داد که لوح چشم پاک کلا چون روح از خود داد داشت عکس خود را  
 غیر خود پنداشت پیکری دید در مجمع معابد حسن از نظر که گشت  
 و عشق از گوشه شعله رخت روح در میان هر دو ماند و حیرت او را بر همه رساند  
 که عمن ان حیا را دست داد و بودی بچو در افشا مدتی با نظر از نیت

که مقرر

و بواسطه آن صورت بوجه نغمه پخت عشق گفت ای پادشاه نوزد دای نیارنده  
 پانیز دشمن این صورت بسیار در این نغمه شاد است در عین عقده کز  
 پادوب سانس و زرق پاشا لقب مباد این صورت را ستانند و سبب  
 راستند لوح را بنام آن لودراک بسیار درود و مراد است بگذرد روح گفت شانه  
 در امر ضرور و پنهان کردن از عقده هر است عشق گفت خیال را بگو این صورت  
 بنکار و در نظر بودارد روح صحبت عشق اسپندید و خیال را فرمود که صورت  
 حسن را کشیده بود آن آینه صفا بنام آن لودراک داد و مراد است بر آن  
 مدتی بصورت خیال قانع بود و درین صورت قناعت می نمود عاقبت از صورت  
 خیال کشد و نیش درده بمنزل مراد شاعر گفت ای عشق مردم حسین را  
 بود ای صفا لوزر عشق گفت در راه تشویش بسیار در رسیدن محزون  
 و نود است روح گفت بشوق دردم چاره ممکن در چه قدرم چشم روح صید  
 طالب عشق دید و سیمان روح در حبش هر چه بقا علم عزیزت برشته  
 و چنان مقرر داشتند که با هم بادیه معوقی را طرب زنده موسم گذرد

شاعر اندرند اوقات مردم بادیه شوق میمانند در انفرادی بر حجاب پافتادند و تزیین  
 سفر کار رسیدند ز پاتر از نور و صاف تر از نور درم تر از دنیا خون علقه  
 در درویشی و بگشتر در میخچه چشمه روی زمین کف پانیز در آنجا کشیده  
 بمنزل رسیدند و تعار دیدند زمین پر سیلاب دم پای موسم در طی نشانه  
 میفندید بقعه شب در صفا تمام سحت نام ساق نام از آنجا بر غر نشانی  
 بر مرکب مانی شسته را دیدند سپاهان صفا لطیف تر از لوصاف تر از نور سیر  
 بشر بود باز کار رسیدند تمام که در شاد و در لودراک کوهر پاپین در نهایت آن  
 کوه کمر دیدند از نو بار کتر حرم بشر و شانه در آنجا پانیز رسیدند پرموج  
 و صوف بدایره ناف معروف از آنهم گذشته بصحرائی رسیدند و غر نشانی  
 پانیز کشیدند که هیچ کس در آن نرسیده و غنچه زلف نو بر در آنجا کشیده  
 اسکندر آینه ز آنجا داشته و عا و طرح لودرا در آنجا داشته تا فرق از آن

پن سبت شتر سینه شهور از انجا منزلی رسیدند و در زمان انباشتند  
 در این حالی سعد مهرت بغایت زورمند و قوی است <sup>بجهت</sup> پخته در  
 زوند در عمده زور بازوی او نیامدند عیان از انجا بر پیشد و منزل ای  
 شتافند بقعه دیدند از سینه رخا تر شد و فرزند تر و در تبه شتر سینه  
 شتر تر تب و بقیه عقب در آن سر منزل قمر بودند و از انجا تیر ساق  
 نمودند اولاد رنگین خود بخوار رسم تعجب پیشه جاکار طریق حیرت نشان  
 بنام در خط مشهور آن کشته را سر سینه ساخته در ایشان چون از چشمش روح  
 و عشق هر دو در هر یک نهانند و در لاکه سر کون چای دیدند بغایت دلگیر و در او صد  
 در امکاه و لهار پر دام چاه نهند شتر نام می در تبه چاه ناله میکردند ناکاه  
 رستنی یافتند مشکین که بر که و چین بر چین جمع دلهار شفته بعضی که شتر سینه  
 و بعضی لفسر کفته خود را بر آن رسیده و از قید چاه رنجه ان رسته بچشمه رسیدند

وز

صاف و شیرین نسج کج شتر دلهار حیرن فیضش از انجا خضر بهتر و بیشتر جان پرورد  
 در هر هفتاد پرورد عطان درخ در لودر و زمان اگر چه درج را بدست آوردند که از  
 بار کم گذرد از انجا بغیر که نشد و کشتن را تمام خشد کله شتر همه بی شتر حقیقه  
 زمانه در آن باغ سر بودند و از انجا منزل دیگر رسیدند بقعه دیدند خرم بسیار <sup>شتر</sup> فرا  
 سبز با شین دیدند و فیضش کج شتر فرج بکنز انکه که هر دو شتر سینه شتر سینه شتر سینه  
 رسیدند و خطرا کشتن مردم سید که چشم شهلا سر منزل شهر ای شتر غمزه غامز از انجا بگریز  
 که نشسته شریف و در لودر طاق دیده لطیف معبد را بصف و محراب و سردوش  
 لود صاف جلال قاب تو برین قفسه از گاه حسن و کج شتر طاق ابرو و از انجا بگریز  
 رسیدند کشت و تعمیر دیدند بغایت صفا چراگاه لهار است چنین نام بار چنین  
 شتر در آن و در کشته و از انجا بگریز شد بهر منزلی رسیدند بگریز و در آن  
 حفظ ناک و تار یک و در او صد هزار پریشان شتر را کاکر مشکین خن زنده در حرا  
 صیده

صدت آن ظلمت غالب سرشته تیرا ز عشق غالب شد عشق لدا از شدت غفلت  
 برانده و بغرض شمع همت رسد روح کوفت ای عشق غلط نما در کفر و کشتی  
 در تکرار شده که دیدم کجوه حسن کجوه ز نسیم عشق کوفت ای غافل در از شدت معرفت  
 پا صحرای همه جا جلوه گاه حسن بود او در همه جا خور نمود چون صحرایست چه دانه  
 در صحت اگر خود که او را در پای پدید و صفای نظیر پا خود در زلف پشایران  
 و چشم سر نه روشنای برسان از آن سر نه در ملک متوقیرت و سعدان  
 در دیار عاشقیت با طریقت کسیر و با معشوقی نازد که کجوه متوقیرت و عشق نیند  
 القصد از ملک متوقیرت کد شد و بدیار عشق متوجه شد و در بوستان ملک  
 رسیدند و در دل کلر شتیاق و نزهت سراق و سیده دیدند و از آنجا متوجه هر بلا  
 در محبت و شدت نیندند و از آنجا قدم بیاید عجز نهند و عنان بستند  
 دادند و از آنجا متوجه کوشه جبران کد شد و رفیق حیرت و در آن کد شد کمی ناله زار

همدانی

همدانی و گاهی بگریه و سوز و سوز از گزند از زرت سر و دواقت کد شد دور  
 دور از انانت کد شد بجز از دست و دست و دیار عشق و در زبدم کار عشق کوشی  
 در برابر پیداشد و با شتاق عشق انجام شد دیدند و یار به نیست کوفت که با خلوت است  
 شهر را دید که دیلان شده و شکر بود پریشان بودا و شکر از چشمه بحر حوشه و صغیر از د  
 و باز در بنم کد شد توایم را توایم زنده و طبایع را نظیر زنده ضعف کوفت فیه  
 و صحت را خضر ساییده روح را ازین و به طعنه ضربت فیه عشق را غلط و غلب کوفت  
 در خانان هر حساب که در کد شد در آن نموده همه و عدله در دروغ و لطمه و کد شد  
 در ایستگاه چه نیکه بودیم خوشتر و در از خانان در زلف اشتهار کد شد سموم پر زلف در حقیقت  
 و در در تکرار ملک متوقیرت در زلف و از آنجا در می بریدیم در در کار می بریدیم  
 عوالم کردی و با کون نضمیم کوه در آن ملک بریدیم کوه با زبندیم عوالم  
 کاشیر این نیز در زلف با بنامی و در زلف در زلف استای که این چه پسر دست زرتو

میل

جاست از فریاد است چون عشق حکایت روح را شنید دل در آن صحنه نهاد  
گفت هر روح شکایت تو را کنایت حق که آتش تو بخیز از تو نیست صورتی که در آن از او

بنظر آید در حقیقت آن صورت عبرت بردار روح به نظر صورت است تا فرموده اند  
بهمان مهر که بود چون آینه صفرا را هر برداشت و در نظر داشت پیکر ضعیف صورتی

شده که کوبانیت نجو گفت لرزش این صورت آن صورت معلوم کرد آن  
چه بود زین صفت عشق گفت چه این لوح آینه صفات و در نظر اعتراف است آن

بود هر دیر تو قسم هر جا در آن نمودر که نظر خود را بر خاطر بودی و خود را شناسد و در روز  
سیدید بر عاقبت بخور سیدیم عاشق با هر چه فرموده از یو تو هر سو مشرب شدی

این سبب چشم کشید و پا در اسطه آینه در خود دید شاد بر از صورت و مغز نیاز و با روح  
در خلوت و صدر نشسته و در برداشته بسته نذر عقرب را بر او نگاه و همواره بر طبع را

در دور او هر نفس را با دانه می دانه زود که بجز بسبب از هر چون روح بد انتقام برسد

مهر

عقدت جبروت و دلمهرت دید و نبرل صبح پیریت در زنده زان است در

بهر خود بخور بند خاطر شوقی که نکوت وحدت برودن نام و الله اعلم بالصواب  
خبر شهر روح به خبر در سال ۱۳۱۳ هجری  
قررت الله عز و جل مع نیزین شیدی رضوان  
عاشق طرب و الله اعلم  
بهر آن غمگین  
محمد و الله اعلم

شرح عقیده است هر سالگان راه در این طریق از مرتبه اول و بنده هم  
در جبارین نسخه شریف را دیده و در این نسخه کجما کار نشده و غیر نسخه کار از آن  
بسم الله الرحمن الرحیم و بسمین

الحمد لله رب العالمین و وصلواته علی فضل الهادین الی صراط المستقیم محمد و آله و صحبه اجمعین

چون بنا بر ایمان و یقین بر ریاضات و مجاهدت است که قال است

و الذین جاءهم فینا لنهینهم سبنا وان لم یلع احسین و شکریت لکنه

مرا در زمین مجاهده کرده است و بسبب هدایت طریق است و این آیه شریفه

باین مختصا متضمن معانی بسیار است اول مجاهده و آن بشمیر از آن است

الحمد لله رب العالمین



که اعداد عدد است و لغت لغت است بهر حال در شکری روی  
 بسیار است در قوت در بدن است که قضا شوئی مکنند زانوی که جانی  
 و جامع هم شوئی غلبت است چنانکه حق سبحانه و تعالی فرموده که اینها <sup>فین</sup>  
 مقام به و النفس عن الهوا و چنانکه شوئی در شوئی و غضب نیز از شوئی  
 و اگر آدمی خواهد بود با شوئی نفس مجاهده کند مشقت بسیار است همیشه مغلوب است  
 پس با چاره است که بزرگسنگ است مولد کند بغیر از قوت را در ضعیف شود و است <sup>لکھن</sup>  
 بر او مجاهده و جوغ نیز آدمی را از قوت عبادت و در کار از زرد پس با چاره است  
 در اینکه مرتبه مرتبه کم خوردن و عادت عمارت کند تا قوت جسم کم شود و از زرد  
 و زرد با شیر تخمیف یافته مجاهده است شوئی دیگر لغت معاشرت است همیشه نشسته  
 جمع در او مانع است یکدیگر از این مجاهده و در کنند رص معاشرت را نفع است و دیگر  
 لغت با کلام است و دفع آن بصفت است زانوی در دفع آن با لغت با کلام است  
 در

و دیگر در نفع لغت با خوب است و جوغ آنرا کم کند و جامع همه لغت صبر  
 نفس خواهد لغت کند در است در مشغول شوئی که الهی و عرض او در همه اینها پی  
 قرب باشد چنانکه لفظ فیما در آیه دلالت دارد و غیر مجاهده یکسند نفس شیطان از همه  
 ما قرب الله و قرب الله بعد از قرب الله است زیرا که در قرب الله منصرفی است  
 و در قرب الله رضات در ضمن ارتباط و سیر الله و از لفظ جاهد ظاهر شوئی مغلوب  
 و در قیام این نوع از صبر در همه مجاهده است خواه در ترک نهی است و خواه در <sup>بشد</sup>  
 کند در همه اینها نظر بر ربط باشد بدات و صفت و خلق با خلق الله و <sup>رضمن</sup>  
 و اگر در صبر و جامع صبر شوئی کذب قرب الله که جسم می شوئی تصحیح است  
 در عظم مجاهده است در است در غیر منصرف در در هر چه عظیم است  
 کما شری شری است چنانکه در تصدق صفت است است با ناصح صبر  
 بر سه گفتنی شری گفته خدا باشد و دیگر بر خدا باشد شری شری شری خدا باشد

چون سیح با یسحق و پی بصر و پیشتر و این مرتبه را تصدیق نمیتوان کرد در ابتدا بی مجله  
 میتوان تصور کرد چنین شود همه کارها در دو حال شود در ابتدا با آنکه اگر خواهی که  
 حاصل کنی نمی توانی در هر چند باشد هر چند تا آنجا که با بابت و با برادر  
 در چشم و یا بر سیدن به نیتها برشت است و در همه مراد نفس معلوم است  
 و در امور است با نیت عبادت حاصل می آید و در عین که میکند همه ضایع است  
 و در اصل با نیت است بر بی راهی که در آخر چنین می شود در هر حال  
 تو بیشتر از آن تا در وقت و بیشتر در تالیف است و کمال بندگی را شده نماید  
 در همه کارها بیشتر حاصل شود هر گاه که الله شود در هر چه در خود مشغول کنی چیزی  
 و همه کجاست او را صبر کند تا برسد به معنی خداوند و فوق کمال است  
 و از مرتبه رتبه کمال انعام بهر قسم رضه خداوند برسد در مرتبه اول که  
 سخن برین باشد چنانکه احادیث صحیح بر آن دلالت میکنند و علمش بر همه می

بصیرت

حقیقتی شود و از مرتبه اسفند فلین خلاص شده و بر مرتبه علماء اتمتر گمانا پذیرد هر چه  
 هر چند هیچ نخواند باشد و آنچه علماء را هشدار بر ریاضت که گفته باشند او را  
 در آنجا حاضر شود بهر نسبتی که سبب است که قسمت بذات او شود  
 آن این است که والله تبارک و تعالی او را هدایت کنم بر راه اتمتر است که در هر چه که شایسته  
 شود در هر است او دهند و اگر خواهد از این راه نبرد تا آنکه در هر زمان و هر چه می خواهد  
 سبحانه و تعالی با حسنات ان الله مع السین و در این تمیز است به معصود  
 که اعظم مقاصد است در راه مقاصد عظیمه غیر شایسته که همیشه خوشبختان  
 با دست او را برتر خود فایز دارند چون پسینند از حضرت سیدنا  
 صلوات الله علیه و آله که چون که در است حضرت فرمودند که من صاحب عبادت  
 ما بعد از آنکه مرده  
 کسی صد روز بخورد چنانکه او را در حال عبادت می بیند که حضرت سیدنا و صلوات  
 و ایشان پسینند که ایا صد روز بخورد دیده حضرت فرمودند که هر که چنین بخورد

در انعام

و پنجم بوی که خداوند نذیره ملاعبات کنم و بعد از آن حضرت سید پناه  
 صاحب علیه و آله فرمودند که اگر این مرتبه رسیده بشیر که خداوند خورا بنمیزد  
 میسر اتر مرتبه که خورا منظور او پدر و این مرتبه چنان است که بنده باین مرتبه  
 محال است مخلوق بماند و همچنین که شاه بطور است شاه پناه  
 اتر قوی خاندان را در طلب که راه عبادت بقرب عظیم میرسد  
 که آن مرتبه لی مع الله است حالات هو و انا انا انا هو و انا که حضرت سید  
 سرسلین فرموده اند که مرا خداوند خود و قدرت که در اینجا نذر و نکره مقرب  
 در مرتبه رسد و شادمان در دایره اگر چنین عبادت کنی که بخوبی خدایت براری  
 زان در رفع است که در این عبادت نفع بر او عاید که در پس از این آیه کریمه ظاهر  
 اصغر است که آن صحت و جمع و سه چیز است که در عبادت  
 و ذکر اول است با رعایت مراقبت که هیچی سبحانه و تعالی را بر قطع در

بصالح

و جلال عظمت او لا شایده نماید که باین عظمت و جلال خضر و غیرت در ضمیر  
 و اسرار مطمح است پس شکر این است که چنانچه در گذشته است که  
 چند روز عبادت خاص از همه حق سبحانه و تعالی کند چشمها حکمت از اول  
 بر زبان روح جاری گرداند پس باید عبادت و تقاطع تمام داشته باشد از حیث  
 و مطلقا با مردم لغت نداشته باشد و شب روز مشغول باشد از هزار جور و همیشه  
 رعایت دل کند که در حاشیای خضر در نیاید و اگر در آیه تبصرع و البته مال رفع انلا زان  
 خود طلب نماید و با شکر خود و کاه شغول دعا یا نفع مناجات و کاه شکر در آیه  
 و می باید بکوشد که براند حق سبحانه و تعالی همه جا حضرت نه بعنوان لانه که خیر تصور کند  
 خداوند خورا خورا بکوشد و خیر کوشش که در بر سر دانه نیز در کجا باشد و نه که چندان  
 بگو چنانچه خدایا خدایا خدایا و نه خدایا خدایا خدایا که در عظم صحت و عبادت  
 شده است و در روزم بشریت است و در خداوند خورا جسم دانه چنانچه در

بصالح

بدن است و در خارج از بدن بزرگ و کوچک و نسبت است و نه سفید چنانکه  
 علم در آدمی صیر می کند با آنکه در قوه و فطرت و تصور نمی تواند کرد در حفظه در کجا  
 بر چند حکما از تبه قور و جاسر چنانکه مقرر شده اند که حس مشترک در مقدم و باغ  
 دارد و بعد از آن ششم و ششم اینها را بسته بقوله الله و ما دیم لهم الاقلید  
 بلکه جاسر ظاهر تصور نمی توان کرد در قوه جبهه صد هزاران پیر در آن بزرگ شود  
 کوچک و قوه تکلم تصرف و قدرت بر سبب حرکت در دو جوشان شود چه بربط است  
 دل و لبان و هر از کجا می آید ذات متعسر حد از آن خود را حاضر دارند و از پیر  
 جسمانیات و نه روحانیات چون چندی در وقت رفیع تر است و با اینهمه  
 در حقیقتی نه تنها دارد و نهایت قرب بر بندگان است و در قرب جبر الوری است  
 و در بر تری است انواع کمونات و لب و بین خود در کون و حد از آن خود را حاضر دارند  
 دور از ذکر می آید اما اگر در آن و هر را متوجه در سخن و ذکر را در کون با ذکر زمانه  
 آید

ترقیت عظیم صبر می شود و آنچه از غیر تجربه که در علم شرح الارب در ده روزه شده است  
 در حین اربعین تمام چه ظاهر شده است که وصف نمی توان کرد که ششایین این  
 همانها عظیم می کنند چون چند روزه نزدیک تر است همانها ششایین عظیم تر است  
 دهند ششایین در بخشات متعارفه اگر همانها نمیکند بلکه می کشند و اگر در کتب  
 این روشند هزار وجه می کشند و در حقیقت در تصحیر علم واجب است در وقت تصنیع  
 می شود چنانکه اگر خواهی تصحیر خاص از تبه خدا کند هزار وجه همانها دارند و اگر خواهی  
 در بطرف نماید هزار وجه حسین را می کشند و جبهه همین منور دارد در نفس و نور است  
 در ششایین دشوار تر است غالب آید پس باید که بتدریج چند پیشان معاصی  
 در نیز بجای آید پس هر متوجه شد اینها را به هم لاف و لاقوه را با هم بعد العطف از خود  
 دارند تا آنکه تبه تبه بر وجه کت فایز شود و در کتب صوره است  
 که سخن باید در همه چه تصور بر باشد و معانیات و ادوات و دعوات با هم در  
 آید

با خداوند دعا داشته باشد در طبع عظیم از این مجرب نیست در زمانه حضور  
 قبل باشد و طبع شیاطین خاطر دارد بگردید بر بند باز در کنگر و خود را بر سر  
 دست و ترنجیب لکدر اهلر نماید تا بر تبه مبت برسد و بعد از آن شقت از با یکدیگر  
 چنانکه سید الوصین عید بصورت سلام میفرماید در جنایا بل شتر غیر در صورت  
 کسر بر تبه مبت فایز نشود سلام در روز نهمان و سه مار شتر قدرت و نه سایر  
 در تصور کفر کتب حکمت خواندن منافع دارد و بار لعه خدا امله در خطایست  
 در صدمه این بلاهت است و همچنین کتب کلدتیه معارضات و مجاہدت لهذا  
 سعادت عظیمه در این زمانه وارد شده است در صلا در دایره این زمانه نشود عیبه  
 غیب است در این طریقی تا با عطف بر همه است زایر می شود در کتب لغت  
 تا بر شتر شتر است در هزار بر بان در یاله تا بیان در یقین بر بیضت می خوبقا  
 شریعت مقدسه و بنصوص سمر اینه حدیثه پسر اگر معارضات لغت شریعت  
 ۱۹۲

دعوت و ترزعات کم نشود استعانت بوی بر تضرعات و توجهات مقرران  
 در در این بلاهت شد و غالب است در مخفی است همان تیر که چند اینها ضمه  
 کنند تمویج بجنب لکدر خداوند نشود و تضرع در زار کند تا حق سبحانه و تعالی  
 حمایت فرماید در این ضعیف کسر که بت جمع رسیده ام که تقرب از چنین ایشان  
 ظاهر لعه و استمداد استعانت از ایشان حتمه ام و کنگر بطاع ایشان در احوال  
 سبب بهتر است و انجاست الیوم مفقود و محبت طبر اگر چه اینچه است و خوب  
 سعادت در رخصه اما بموجب روی است تحت قضا لایعزم غیر استور  
 تا بر شتر ایشان نشود این کار اگر نمی تواند کرد و شناخت احوال در این  
 در صلا در ع شرف الوصین و حسین و العارین محمد و اله و در کتب حسین نفی  
 بطاقته بده بوی صوره کدر روحان اسلمین من اعراضین و الجاهدین سیما نور بصیر روده هزار  
 حدیقه جودا من بوی صوره کدر روحان اسلمین من اعراضین و الجاهدین سیما نور بصیر روده هزار

تمهید الکتاب  
 علی بن ابی طالب  
 علیه السلام



بسم الله الرحمن الرحيم  
 انچه كه رب العالمين بصوره دستام محمد و اله جمع بين الطين الطين  
 چنين كويد شرح اين حديث و بسبع اين روایت كه در شهر نوان پل  
 بود عقلم تمام ديار غزب سحر احكام ز نسج گل د خا طر نند ز شت به  
 قائم مقام سوزنی شت اخر خدا نند دل بند بود و دل و پلنگه باو  
 نام نهاد به از آنكه دلگه ب تربیت عقده در د شایسته صدر پادشاهی شد  
 عقل را حصارى بود در غایت اسكهام آن فلقه بن نام در ایا  
 در آن فلقه نامزد کردند برارک آن قلعه قصرى بود در آن قصر كنى  
 كه آن فلقه دماغ گفتندی معبد و جای خود ساخت به از چند گاه  
 كه در صدر مملكت مكان گرفت و عالم را با آن عدل آبادان كرد  
 شى ندمادر مجلس او تواریخ میخواندند و در اشای آن چنین بزبان راندند

كه خدا صفا

كه خدا صفا ز بهشت جاودان در این صحن چشمه آب دارد هر آنكه در حیات خود  
 و ك زهرا زان آب پاشند زنده جاویدند مرتشك ان آب غلبه شد  
 چشمه زهرا حباب شد كه گفته شد به ملا به بهترین آب راهیت كسى  
 از نسج آن آگاهیت هر روز دعویه آب حیات ز حیات مل در در مملكت  
 سعادت گشت چنانكه در صورت نشست و گفت كبر با حق و بخت از خدا  
 جا بود چه چیزه نام ز نظر دیده با شهر بن بر او مقرر بنگوش شهر را در  
 برسید و حالت مدت هر سبب رسید دل با گل خوارى بهفت قصه شربت  
 آب باوى گفت نظر گفت ای خداوند غم مدار و دور به همه بگذر هر ز بهشت  
 قدم بویم نشان آب حیات در قصر عالم بجمع هر روز نمودكى نظر شان شد  
 و نظر بطلب آب به مجرد برودان شد مدتی در قصر عالم سونت و مجرده نمود بسیار  
 از عجیب و غراب شاهه كرد از آنجمله شهری رسید بنای آن فرغ و فضائی  
 دل

وسیع حوالی آن در کلمات پر بسته و میان آن کلمات در بسته نظر در شخصی  
 حکایت اولایت بر پرسید و ز نام پیشه بمقام در نظر رسید گفت این خطه را  
 عاقبت نام است و جوانی بکوشش نام این مقام است نظر غم با پسر با سوگند  
 و با وی قصه در میان آورد نام او سرگفت حکایت آن همیشه در آنجا  
 در روزی غمناک است مراد از آنجا است که در وقت روز و سه طایفه حیات بر آنجا است  
 هر که از این آب برخوردار است تا قیامت نام او بر او فواید جاریست نظر همچنان بود  
 خاطر از شهر با سوگند کردن شده در بنده کوه و نام او شده تا در روز کوه بر رسید و در کس نام آن  
 مریض پرسید گفت این را عقیده زهد در میان است و در مریضی که در کس نام است  
 و در لایق خواهند نظر در قرار نیت کرد و قصه آب در عبارت او در روز  
 بلکه چشمه آب حیات در میان است و در این جهان چشمه کربان است بلکه چشمه  
 پدید در روز نوبت شود که کشت و شربت نیز در وقت نظر چون زنگ میزبان  
 در کس نام است

فضی نداد از آن کوه در مریض آنها بعد از چند روز در نظر حصار برید با برج و بارو  
 بند از کس نام پرسید در نام این چهار صفت و در این شهر شهرت یکیت گفت نام این حصار  
 هایت است و جوانی با بدست نام با پشت و این ولایت نظر چشمه است  
 و زمین حدت بر رسید و در مریض حیات بر رسید است گفت این چو لایق چشمه است  
 در عالم شگارت است اما رسیدن به چشمه در روز است چون کس را بر چشمه است  
 و کس از نبوغش آگاه است نظر کس را شهرت اگر رسیدن به چشمه است نیت تلافی در آن  
 زین نیت در روشن جان در مریض هم همان در تو بر کفش از مریض نیت گفت  
 بلکه در دیار شرق پلست است اول عاشق نام پروردگم سخن احکام عشق تلافی حصری است  
 در غایت جلال و در زجانی چشمه لایق ز نام او در شرق شمال و در او را حسن  
 حشمت او در نام کوه قاف شهرت چشمه و در مریض چشمه است نام چشمه  
 و در آن باغ گلشن خیار و در آن باغ چشمه شخصی است در نام چشمه است  
 در کس نام است

و آب حیات در چشمه غم است مدام کوشن خیار با گلکوی پشمار در  
 عیش کارگاه کوشند و در دم آب زنگنه با کام شادمان کوشند که برین لایم شود  
 رسیدن و نور است ز یاد راه مخالف موافق بسیار است از آن جمله هر که در راه  
 و دیو راه در لایق نهند پلشت و بفرمان سخن نمیان شهر دیدار است و نافع  
 اندیاریست چنین از سر کاستر بشهر دیدار پستیر مقام برادر است که قامت است  
 سپید دارد و علقه در سخن بری روست چون ز راهی که شتر منزل بار پاید و کف  
 شهر دیدار نیست بقصه چون سمت نظرند از آب حیاتشان که نظر است  
 نظر حجت و روی بر راه نهال و بهمت سفاک شانه او به برادر روست و از لایق  
 کرد ز آب راه بر باد شرق رود بعد از آن که در لایق برید بسیار رسیده که در لایق  
 اسیر کردند و شتر قیب هم آوردند قیب گفت چه در کجا بودید در این مقام  
 نظر گفت مرد حکیم و او پیغم و از فزون حکمت با پیغم قیب گفت از حکمت عملی چه توانی  
 در نظر

در نظر پدید آمد نظر گفت در طبع برون مهر پندارم چنانکه یکمیا از خاک  
 سازم رقیب چشم هر چه از بزواج غاب بود نظر را بر زرخش کتیف نحو نظر گفت  
 یکمیا لایق است و او در بسیار در کار است و معدن نیست آن در شهر دیدار است  
 رقیب گفت اگر کاشن از پیوسته شهر دیدار و کوشن خیار بود نظر است بقصه  
 رقیب و نظر امر بر ملا آوردند و غنیمت شهر دیدار و کوشن خیار کردند چون بوستان  
 قامت رسیدند و از سخن در در میوه مراد چیدند قامت چنانچه نظر را همه رقیب خفیه  
 او را شتر رسید نظر قصه خوب بود در میان نهال و او را از کتوبت است که او را در لایق  
 بعد هم خوشی نام سفاک کرد چون رقیب اول لایق در شهر خود آورد و خنجر از رقیب  
 بیست از بوستان قامت بشهر دیدار است در آن شهر عجب بسیار در میان  
 از آن جمله هر که در این مقام یکجمله و گوی بود از فرادید چشمه نظر از آن عجب که شتر غمی نیست  
 سخن فرسودند چنانکه غمی نیست از قصه سخن آیری است که نام از این بوستان  
 در نظر



کند از شرب روی عیاری بستان پرسته بعزمت شکار در طرف بستان  
 قامت و کشتن خنکتر از روز آفتاب که پنهان کرده بود و از بر آن  
 استیرا که بر شکر که با که نظر سربقت در رسید و نفس از پیشانی شکر رسید نظرا  
 چون پدر در کستان و مادر در زند و ستان بود بازلف اظهار شتاب و دشمنی نمود  
 زلف بر حال و کینه زور قسم کرده بر بهر کمر رفت و گندی ز لب کوفت کند بر دست  
 پر چیده زلف اول را ز پان بر که کشید نظر زلف اول را کرد و در بر که نهاد  
 زلف سر ز سر خود بر مار گفت در لاله اگر بشویش گرفتار کردی سومی بر این  
 زنده در زجر در کردی نظر از آنجا متوجه شهر دیدار شد و بدت پان کز زلف گرفتار شد  
 چون ز ایشان برت با دیدار پویست شهر دیدار را دید بر چهار جهت شتر عشوه  
 و کرشمه و شیوه و شایم بعد از آن در در آن شهر انواع حجاب و غریبش هم کرد روی  
 در کشتن خنک را آورد چون کشتن در لاله جوتی ز کانی بچه شکر در نظر آمد در حجاب کوفت

دل

و کله میچیدند نظر از ایشان پرسید چه میسید و از خیر که میسید گفتند حسن پری  
 رخسار طاق دارد ز خست در نگار ما که غده جان حسن از نسیم و کوه تابان باغ کیم  
 او در کوه که نظر را بر اداری بود شد و نام او غمزه جاوید در خرد سالی از نظر جدا شد  
 و گرفتار لیم یغما ز غنای شاه آخر غده تر حسن اقله حسن اول را بر جا و آن تیر لیم  
 سر در راه از قضا از آن که نظر نظاره کاشتن رخسار نمود غمزه در میان بر سر زاری  
 شاه که جو نظر را دید باز شتاب سوخت و تیغ بر سر فرشت و کوه چهر کسی  
 در در این کشتن بکانه غمزه بجهت در در بطرف خویش مشمر آن بقصه نظر از قصه تن غمزه  
 بست جامها ز بر کند چشم برت او در کوه ما در ایشان پنهان در مهره را  
 از خراج میانی بهر سر زمان در آن یک مهره سپرده بود و برای چشم زخم باز بستند  
 که بود غمزه چو نظر را بر منته سخت آن مهره ملود با زخم در دید شتاب نظر را چون  
 از قصه آن تبحان کرد خبر او در و پدر با و پان کوه غمزه داشت بر او در و در

اداره

دست چشمش بشا درویش برسد و از قصه معارف و جدا شایر رسیده و در  
 از آنجا که نه خوشتر بود و شراط مردی با او آورد بقصه چشم خشنید که غمزد بود  
 از نظر رسیده که در روز غمزد پیش خود خویز بقصه برادر داد باز راند و گفت برادر رسیده  
 تو چه نام دارد و از منرا کدام داند غمزه گفت برادر مرا نظر نام است و از جوهر شایسته  
 در لبه تمام است سخن گفت تا دید است هر چه بود در غمزه و هر دو رسیده در  
 صورت است از آنکه شامه و نقش از زیر یک پرده مذام در آن کند که کبر است  
 و آن صورت چه کبر است و در دیگر غمزه نظر بلا پیش سخن بود نظر شراط حدت کباب  
 حسن او را بچسبیدن سوال تمحان کرد نظر جواب همه مناسب است  
 صد روز از آن را طلب کرد و صورت از آنکه ترشیده پیش نظر آورد و نظر چون  
 صورت در تقابل دید حسن بلا گفت این صورت پسران به غمزه شایسته  
 که در آن مقام است بیکال و کمال شهره ایم است چندان صفت صورت

دل را نظر بشنید که بصد من نامه عاشق چهار دل کرده چون سخن معنی تر در  
 نظر بلا بخت پیش خود خواند و گفت چون مرا بکس مراد است کردی و بصورتی  
 بشی و چشم غمزه بر کشا مراد است میان غمزه بنامی نظر گفت به آن  
 دل بسیار کار است که حکم پدر در قصه بن گرفت است و پدر در روز غمزه  
 شب در روز نگاه میدارد اما علمیت در دل تشنه آب حیوانت دشن  
 در آن سر جوان اما اگر کسر از خواص بخت بر نهمغان و با چنان زار جوان  
 روان کوه مید است در حجاب از زبان رود ای در لب است در ایم راوی  
 گوید حسن را غمزه بوشب در عیار و شاعر صورت نگاه خیال نام  
 اینه در حسی حسن نصب در مقام او خاطر داشت از با قوت خشان آب حیوان  
 قسم به آن مرد نشان حسن آن خاتم لبخیل و نظر هاد و شب بلا بطل  
 در تمام نظر خنیر راه بریزد تا بر حد رسیده بقصه نظر حقیقت

۲۰۴

به بیان کرد و خیال حسن بلا پیش دل آورد خیال را چشم غایت پدور  
 نه شرسرسید خیال گفت مردی ششم و باینده در حسن ششم هر کف صورت  
 بنام تا معنی نه تو بدغم و قهر بسزای شش تو بخونم خیال تم شیختم برداشت  
 و صورت حسن بروی مبرنگاشت دل چون آن صورت در نظر دید بعد عشق  
 انصورت کردید با خیال و نظر عازم شهر دیدار گشت اما بر ویری بگو و نسیم نام  
 در عنایت دل خبر دار گشت پیش عقرب سر در لبو غماز نمود که نظر از بدن عایب بود  
 حاله خاطر شد و شش ز مملکت عشق آورده میخواستند در دل را بجا بشد دیدار  
 برند و در آید در عشق بچرخند بسا که گمراختی باشند و چهلیم رتبه در ولایت  
 بن در سعادت دل با لم مقرون و این ولایت دلائل از دست ما پرورد شو  
 عقرب چون این خبر شنود از نسیم دل و نظر و خیال بلا بند فرمود اما روی گوید خاتم  
 یا دوست که حسن بل در سناکه بود و نظر و خیال ماله نصیحت تمام آن بود که اگر در آن

بودی در چشم مردم نهان بوسه و نصیحت گیر لاله هر که را آن خاتم همه را بود چشمه  
 آب حیات چشم دو نمودی نظر آن خاتم در دهان نهان کرد و در بجانب شهر دیدار  
 آورد باندک مدتی بکوشن رخ بار رسید و چشمه نسیم را میان کلزار دید قصد کرد در آن  
 آب شربت بر و ز عمر جا بود لب لذت یابد در رضا چون دهان بکشاد خاتم از دهان  
 در چشمه افلا عجب ترانه سخن خاتم زد دهان در چشمه روان شد چشمه از نظر نهان شد  
 نظر در این تهن بر خود می چسبد ناکه تمبیر وقت در رسید نظر را بکوفت و پند  
 و برده ان کرد و چشم نظر را در دهان مقصد کرد از زلفی آورد مسمرا بر سر آتش  
 زلف بلا پیش خود حاضر پیش بند نایش بر نمود و در لب بکوشن چنان رله نمود نظر  
 چون شهر رسید پیشش در غضب شد و بهشت غمزه پیش خود خورده و جهلانی  
 باز زد و گفت چاره نیست که تو و نظر و غمزه راه شهر بدین بسپرد شاید که دل جای  
 بجا در آن سپردن آید غمزه و نظر بصبر از سر کان جا در شکار کن آن روی بجا بشد دیدار

آوردند و در منزل بیک منزل میگردند اما راهی گوید که چون از بند عقرب کویشت  
 عقرب دشت که فشه دگر خواهد گنجت بر صد دران مملکت خود نامه فرستاد و در  
 چنین خبر داد که نظر از اینک عقرب چون مگذرید و هر جا که پشید باز دریدار <sup>استند</sup>  
 بسیار است بود تو به نام دشت و کوه زهرا در قلعه تمام دشت و بر نیز نامه فرستاد  
 از آن زمان داد ازضا عمره و نظر صاحب صحرای کن بر آن کوه رسیدند و محضر بر سر <sup>کوه رسیدند</sup>  
 چون دین بن قلعه سر آمدند نظر جمعی در آن کان پس کوه رسیدند و در خواب سستی ازین  
 توبه بشکریان با حث و بر عمره و نظر جهت نظر عمره جنین در کان از خواب <sup>بیدار</sup>  
 و بشکریان بگفت در پیشد و اعضایشان بلاست و نیز شد و آنکه سپاه <sup>بلا</sup>  
 بشکشد و حصار لغات کردند و صورتی در آن زمان در آنجا بود <sup>و در آنجا بود</sup>  
 نهادند بر اسم قلعه آن پست و شیر صورت مانند بقعه بشکریان <sup>بشکریان</sup>  
 دو سر بشکریان است قلعه خشد از آنجا بجای نهر بن رسیدند یکبار <sup>بشکریان</sup>

بدر

و جب دیدند عمره و عاصمی بخواند نفس بر پنج عست میراند ز کان جا بر صورت جوتی  
 آهوشند اما از کوه چون از ترک تاریخ عمره نشکر و بلاست افکار نهرت کن  
 روی بجانب نهر بن نهاد پیش عقرب شرایط حدت کباب آورد و قصه پدید آمدش عمره <sup>نبرد</sup>  
 بر در عرض داد عقرب چون گنجایت بشند از نیم بسیار رسید و الا طلب نمودند از پیش  
 بشود و صنعت پاشان داد و قصه عمره با او در میان نهاد و گفت سپاه حسن تو <sup>مخبر</sup>  
 در محبت پاشان اگر بجای ایشان نمود کرد سبدا که از ملک مرده و کوه و اگر <sup>بگفته</sup>  
 میخاهد و تنوچه نهدیدار و در وصل حسن بخورد در کوه شکر کینه کوار با خود <sup>بگفته</sup>  
 برادر و عنایت شهیدان کن اگر بر طرفیاید آنچه قصود است در پای اگر است <sup>مقبول</sup>  
 کرد بر نزد کس سعد در کوه دل سخن بر رخ داد و شرح بداد نهاد سپهسالار <sup>بگفته</sup>  
 بشجاعت و ثبات شهه لایم بود شکر عرض داد در در بجانب شهیدان نهاد اما <sup>کوه</sup>  
 که چون من عنایت شهیدان در کوه عقرب با کان هر است با در یکد منزل <sup>بگفته</sup>

جزا آورند که در آنجا جو تر آید و در چرا خوردند دل بغرم نگار آهوان در میان  
 آورد و برایشان حکم کرد آن آهوان خیز غمزدند چون بر لب سپاه زد و در  
 از ایشان برینند تا رویت رسیدند روز بگره چین نهادند چون بیرون رفتند  
 برجا ایستادند همچون شکر در لاله از دنبال خویشیند می ایستادند و میریند  
 چون عقرب در هر دو دنبال آهوان در میان نهادند بعد از چند روز حرکت کرد  
 و بقیه شکر در لاله است و در هر یک کد است از عقب دل آهوان توجه پایانش  
 اندر او کرد که چون غمزد نظر دل عقرب را بر سر در آن پایانش کشیدند بعد از چند  
 بجای شهر دیدار رسیدند بزرگترین منبند و قصه بارگفتند حسن چهره داشت  
 به شکر عقل از آن رسید و همه سر قصه آن ایشان شنیدند صحت چنین دید  
 که پدرش از این حال آگاه بود که هر اعدای در نظر رسانند که او را خیل خوانند  
 بریت که در پیش خیمه در شهر بن تیر او رفته پلنگ اندیز را در لاله باز داشته

و بجانب شهر دیدار کند است در اغلب نموده شد پلنگ شهر بن چشم آورده شد  
 و شکر بسیار بجانب شهر دیدار آوردند و غمزد رفتن آید یاد کرد عشق چون این غمزد  
 است ششم بر رویید و هر دو سپاه را از بود بعضی شکر فرمود و گفت سپاه شکر  
 بجانب شکر دیدار بر سپاه حسن سبع آورد آنگاه خیز دل عقرب حرکت کن  
 و عرصه عالم را برایشان شک کن مهر فرمان عشق شرح آورده در هر جانب  
 عقل کرد عقرب چون دید که با خود در درم است با کام در حرکت نهاد روز  
 از غمزه جنبت کرده روز در عیم قامت شب تیم زلف بر سپاه عقرب شکر آورد  
 نسیم که جان در شکر دل بوجو شکر در لاله پریشان کرد روز نسیم حسن نظر برایش  
 متفکرانند خال خال خال و با او در شورت سخن راند خال گفت بد آنکه ملازمت  
 کوه قاف بهر اوست پهلو آن در چشم منبر آدم نهان چون مردمان خصیقت  
 آن نشان نهند در راه با شرت آن خواهند اگر کبر بر نظر آید

یاشن بخت دیگر که هست از این غیر زار است شکر عطر چندان  
 کند بخت که همه را بشند حسن کف کهن بلور بود با دشمنان  
 ازین چه فایده که آن در که هست حال کف غم مخور در محراب جنت از غیر گاه  
 که آن حب لب بر لب از زنی بجمال آن چشم را روشن با خوش بلور روی از لایح  
 برد فرخت و حال آن حب لب بر لبش بخت ز انکار آن خضر و صوفی  
 حسن ظاهر است حسن قصه لشکر دل و عطر آن کف و آن تارک  
 یعنی از زین بخت و مهر و فرسودا آرزو لشکر بیار است دان بر لایح  
 بر حوائت حسن را حاضر بود بکجا ندری و دلاوری بر اقران عالم  
 در همدل حاجب آن کجا ندری آورد و تیر از غمزه لبست آن تیر بکار  
 نهاد و بی لب شکر هر کس در رقص آن تیر بسینه دل رسید و از کس  
 نرسد که آن او را از زهر ابر بود و شیر حسن مهر لوری نمود چون

دل گرفتار شد شکر لب بدادند و با عطر روی بهر میت نهاد حسن  
 زلف را از پریشانی روان کرد تا عطر با بعضی از زرداران نخل آورد  
 اما راوی گوید که چون هر تیر حلقه آن دورا سپوش شیر حسن نهج حسن  
 دریه بود نام دو ناز و حسن در هر کار دساز و محرم راز حسن بادی در کار  
 هر شورت کرد باز بادی اشراف کرد که دل را چند گاه در زرعان  
 می باید کرد تا با خود آید و کس پیش عشق در ستا تا چه فریاد حسن مهر امین  
 در ستا تا دل به بند کرد فریاد داد اما راوی گوید که در کس ز خار چای لب  
 حلقه آن در نسیم خام و آنلا چه دقت نام دل را در آن چه بندها و بنف  
 لعل ساق بدت تبسم هر دم در تیر در ستا چون مهر عشق رسید و لب  
 گرفتار شد عطر و دل بشند زلف را فرمان داد که عطر را ز نخل کرده ببار  
 سوز بخت و تیر بدین را بکجا هفت اما راوی گوید که چون دل

مدت یکماه در چه حسن گرفتار شد حسن را که زودی تقاضای بسیار شد  
 مهر را دھری بود و فایده داشت گاهی باومی الف در ارم داشت حسن او را  
 بگوت بخانه و قصه دل در میان آورد و فایده پرکار و چنین کرد و گفت هر دو در  
 نزد پدر با غنیمت که از باغ دلگشای داشتند و دردی چشمه آب است که در چشمه آب  
 خوانند و در میان آن آب قصر که آنجا قصر قصر گویند و دردی دفع ملامت  
 جویند می تواند که دل را پنهانی باغ چشمه آستانه برساند و گاه گاه برگشت  
 غفلت بجانب باغ تاپه در قصر وصال در جمال مهربان با چشم این بر سر  
 افکار روز شب زلف را فریاد دلد که آب دل را از چه دقن برکنان باغ  
 دلگشای و چشمه آستانه برسان زلف غم چه دقن کرد و دل را از چه دقن  
 بر آورد و در شب برگردن نشاند و باغ چشمه رسانید و قصه چون  
 دل بعد از چه و زندان باغ و بوستان ساعتر در گردن باغ همچو برگشت

اولی

و هر در سینه در با حین لفظ در خوب گردید از قصه حسن نیز در قصر دل  
 غنیمت باغ کرد با وفا و ناز زودی بگرفت آورد حسن بعمیر طوید در طراف  
 باغ بر بالین مهر رسید بر دور برکن ز نهاد و قطرات آب در چشم کشید  
 چون آب است حسن بر فرمول رسید خوب او رسید چون دل بر سر خود کرد  
 حسن دید نغمه نغمه و در خاک غلطید حسن او را بخمال نظر ملامت کرد  
 قصر وصال بر داشت اما دردی گوید که چون دل مددش بر سر آمد  
 چشم و نظر او را بر سران حسن بر لب آستانه آوردند چون شب شد نظر  
 در خیال پیش او شمع روشن کردند و حسن و وفا و ناز با لفظ قصر مجلس مجلس سز کرد  
 و دل بر لب آب چشم و خیال بر صبحر آغاز نهادند با چشمه آب بر این  
 حسن بر قصر وصال و دل بر لب آب چشم و خیال مجلس میشد و هم مجلس  
 گاشته آفر حسن را از دور در دل طاقت نماند باز و وفا و ناز پیش خود  
 و از هر گونه سخن براند آفر بر آن اتفاق افتاد که چشمه آب بر سر آمد  
 در شراب دل را بر لب آب است و خوب که در زلف او را با لفظ

الد

دردی چنانکه او نداند حسن با بدله با او عیش را نهد در لطف با بدله او را بر لب  
 آب رساند حسن این بر سر موافق فلک در قسم را در او سرپوشی داد  
 تا در امت خواب راحت و حسن با هر طرح عیش انداخت چون  
 چون چند شب بدین سوال در قصر وصل کامران کرد مبدل جام شادمانی  
 خورد در رقیب را دشمنی بود غیر نام بسید در خون با نام با وجود صورتی است  
 نالدم پیش حسن بلام بود هرگاه حسن غمیت باغ کردی غیر آنگاه کردی  
 و با خون دردی غیر از این پاشای ملول در بعضی این حال شکر بود  
 شب در عقب حسن روان شد و بر بام قصر وصل پنهان شد بعضی چون  
 از صحبت حسن و دل و خوف یافت بفرستند نه شادمانی و نالدم  
 چون حسن برادر این قصر محرم نمی سازد و شام عیش می باید چاره است  
 که صلیب سازم و طریقی از نوزم که پنهانی حسن از وصل دل بهره برم در  
 بوصل در حسن اولی تو هم آنگاه شکر که دل در باغ بر لب آب حسن در  
 جویب بود و جمعی کتران بیابان قصر وصل شادمانی و دل و خیال

له

است خواب بر لب آب عیش با بس خود را یکی در بر صورت حسن  
 ببحث و باطناط و عیش در قصر وصل انداخت و فرمود که در را  
 در نظر پنهان بر قصر وصل آوردند و خیال را پندار کردند غیر دل را در بر داشت  
 و بر تخت حسن در خواب سر تکف اما راهی گوید که چون خیال پدید شد  
 دل پندار طلبی شد چون با بدله قصر بر آمد غیر را در او سر دل و نظر را درستی  
 در قصر فی الملک غمیت شمر و در کرد حسن را در انتم غم در کرد  
 حسن هم در شب باغ در آمد و بام قصر وصل بر آمد غیر را در بر تخت خود را  
 در آتش رفته را در آغوش گرفته حسن چون آنگاه پدید خیال از نهان گشت  
 در آتش بر سر دروزند از پندار در آمد غیر چون آورد حسن شید و نیت کبر  
 در آتش بر نشاند رسید از قصر وصل و شمر و در راه بیک از نهان چون  
 حسن بام قصر بپوشید که همچون کمر از آتش غیرت بجوش دادند و فرمودند  
 در باغ پیرون کردند و در او سر که آنرا از نهان عقاب خوانند دور زدند اما راهی  
 گوید که چون غیر این قصر را انکشت و در راه دید که بگریخت در بیکان شمر



بر آورد و رقیب را از حال حسن و دل خردود رقیب چون این می شنید  
 بجانب شهر دیر شتافت و دل را با نظر و نسیم در رودی عجب نایاب  
 این زار افش و بیازد و کایت شهر سار کوه در جوالی شهرک بر بیابان لاجورد  
 نام رودی در صدد زینش قلعه بجران پیش از آن قلعه محبوس و از زنده کالی با کوه  
 گردانید آنگاه غیر مکتوبه نیز در حسن فرستاد و او را از سر خود آگاهی داد که  
 در زنده درون پیشانی شد و از زنده رقیب او را پریشان مکتوبه برشت  
 بهر پست از ده شهر صنعتی در صنایع و بهر لفظ غنمه از بیابان کلبه کلبه  
 و بقعه بجران فرستاد مگر آن مکتوبه را بخواند و از زنده جوایز برورد و فرستاد  
 آنگاه دل جوایز مکتوبه حسن برت خیال داد و در آن کرد و در پرت  
 صنعتی در صنایع لفظی بیان کرد اما در وی گوید که چون حسن در کوه خندان  
 بچنگ آورد و شکر او را لطف پریشان کرد و صبر بر پهلوان شکر عصفور  
 چون در سپاه عشق ازینت نمود بهتر است تمام و همت را از زنده  
 دل خردود همت گفت که عصفور را در زنده حق بسیار است نعمت پناه

قاعده

قاعده همت که چون در تخت در فضا شد دم و نظر را باب حیوان فرستاد  
 اکنون کایت شهر دیر شتافیم و هر را دریم اگر مرزنده باشد بقدر  
 او را در تمام و اگر نفوذ بالله او را آفر رسیده باشد گفته او را در شکر عشق بسیار  
 این کیفیت و شکر عرض داد و در شهر دیر نهال بقدر زنده به بیستان  
 رسید و برادر را برید و از حال دل پرسید قامت گفت اکنون رقیب کمال  
 است که دل در قلعه بجران هر قید و ملل است است چون این چهار است  
 برادر شنید در باب خلاص دل از زنده نمود و همت که در این کای مکتوبه  
 در خواست عشق نمی کشد به شکر خود پیش برادر بگفت در راه شهر بدن  
 برداشت چون بگذشت عشق رسید زمین صفت بر رسید عشق او را در زنده  
 بسیار کرد و با کای خود فرود آورد چون از رخ راه بر آید عشق او را اظلمه  
 در صورت از زنده احوال شخص نمود است انواع حکایت عشق در میان آورد  
 و قصه عصفور و مرد آن درج کرد و قصه همت سخن با بر رسید که عشق را از زنده  
 عصفور در راه دل را زنی گردانید عشق فریادار و مهر را بطریق عصفور فرستاد

قاعده





کلام حکیم ابو القاسم طبرستان

ز خاکم پید شدن بر خاک همه جا بر سر است و تبار که جهان بر او حکمت و عزت است  
 همه بیره ما همه غفلت است چو شد در شفقت شمشیر چاره ز منشی در شرح بر تبار بود  
 چو چیت فزونی در در جهان گذشتند از تو بهر نام تو فرستد کتی مانند دراز  
 که با اهل ابد مشر را از خاشر بر این تیره استان یکی بشود از نامه باستان  
 چو زمان مانند جهان شمر تو قیام فرزند چو بر نرسد ایفا  
 بر رسید دانش که او بودند که است و پادشاه بر کردند چنین داد با حق که هر که خود  
 پرورد و جهان را بر آورد ز منشی خود جهان بود بودند ز یکیش تبار و در دو که نرسد  
 بر رسید دانش بر فرشته که فرستد زینجا گاه چنین داد با حق که در نامه لغز  
 بگرد جهان بر سر ز پیر خود باید و فرود نام در زاد بدین چاره کرد سپهر ز تو  
 بر رسیدش در راه خود که نرسد زینجا و در مردم بد گفتش چنین داد با حق که در نامه لغز  
 در دیو بنده بود و در ساز هر آنکه منشی که از اندر بدان دیو او بار کرد و در نرسد  
 اگر منشی بر کینه او ز کج گزیند بدان کج گزینده رخ چو پاره دیو بود و در نرسد  
 که هر یک خوب گزیند باز ز خانه که اندر سرش زینجا اگر در بیار و همان تو نیست  
 سبک بشود ز نرسد تو فوج کار از نوه آورد که در نامه کار سازد در نرسد  
 را نرسد ز نرسد به پهلوی نرسد

کلام حکیم ابو القاسم طبرستان  
 در بیان غفلت و بیداری  
 در بیان کمال و کمالات  
 در بیان عجز و تواضع  
 در بیان کرمی و سخاوت  
 در بیان کبر و تواضع  
 در بیان کمال و کمالات  
 در بیان عجز و تواضع  
 در بیان کرمی و سخاوت  
 در بیان کبر و تواضع

۱۱